

۳
ع ۲۰۴
۴۱۵

محمد قمر
۱۰۵۳
سعد الدین حری
نگارستان جوئی

۴۸

۴۰۹

۷۴۷۶

نسخه

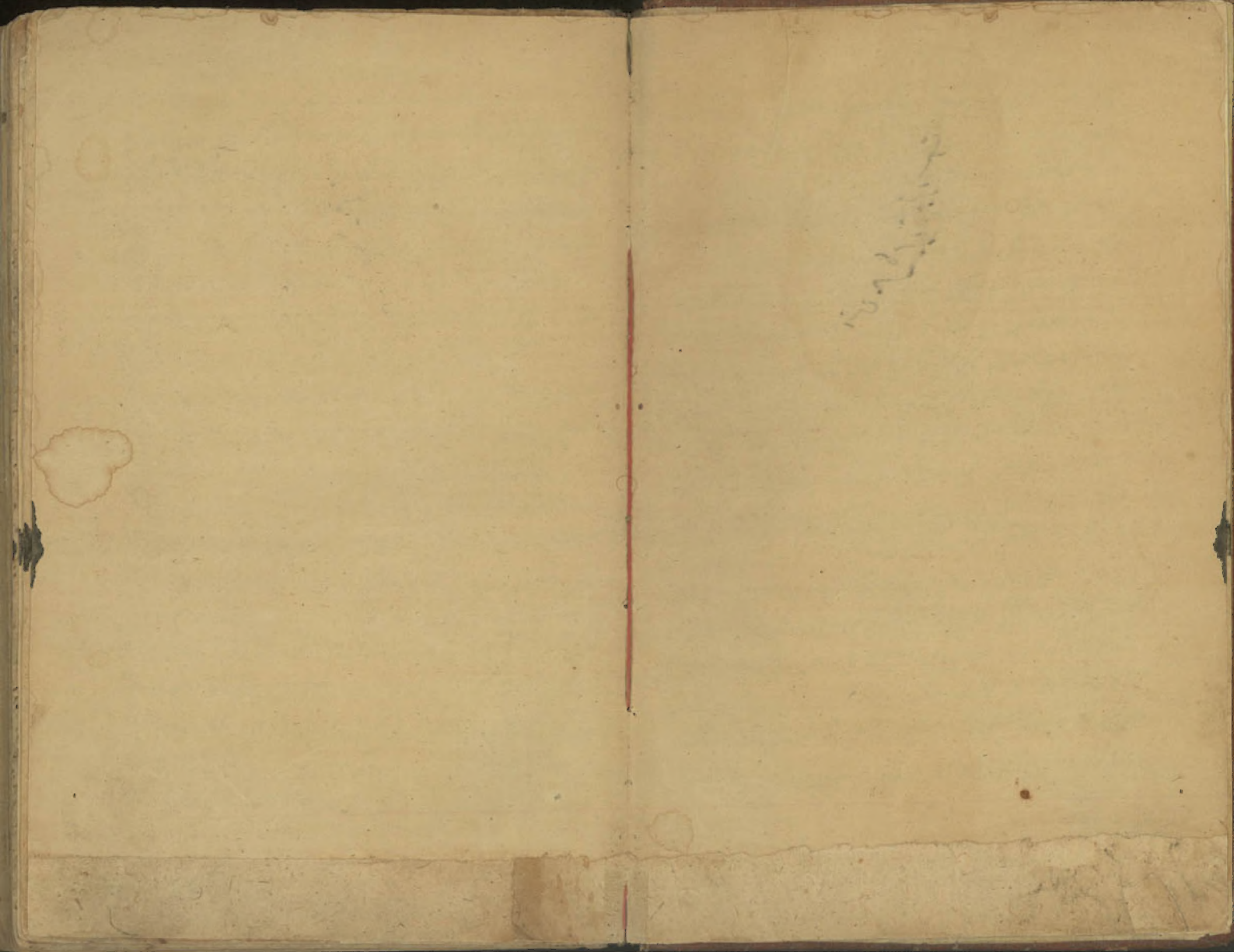


کتابخانه

داشته **نسخه** مکتوبی که در بکری حدیث و شمس و دولت خود و در خوابی خود و خوش
گاه و از زمانه که امر و نصیحت بود و چون زنده زایل اگر چه باشد خوش و نباش خود که خادوم در
ویش باشد که بود و نیز در او خوش و نصیحت آن بزرگ برسد و نیز و نصیحت و امانت
صفا کرد و دست بر خفا و در دزد و با و از بلند این بیت بر خواند **نسخه** زید که بود و امانت
به بدی که مرانام می بردیادم چه آب روی که در خون می بریزد یار کان بر که من از یار و یار
هر از یار که مرانام می بردیادم چه آب روی که در خون می بریزد یار کان بر که من از یار و یار
شیخ عذر خود که سینه عذر داشتی پذیرفت **نسخه** زید که بود و امانت
آنکه زکس عذری نیاید خواست **حکایت** منقول است از سلف صالح که کار کردن اهل بدعت را
طاهر سلطان جایزه و خدمت فاسق مجاهد و رعیت ایشان غیبت نیت **نسخه** که مرانام
مایه آنت که در جهان کرد و دوی ز دولت نو دین **نسخه** ماری سبیل و در خور بگفتن ای شیخ
از فضل ماسد و تر اندیشه بدی **حکایت** از حکایات شاه اولیا امر المؤمنین علی بن ابی طالب
صلوات الله علیه که نفس خود را اشتغال با حال خیر و افعال دلی و
و اگر چه این امور را با سبب خیرات و نیای بر تو معنی دارد و هر چه از بکلاسه و در تصور تو آن
آورد و در مقابل ابطال شرف مردمانی نیاید بدان خود و او قید رقیب چون خودی
میتواند از برای تقیل مرادی که نیک آن موقوف بر سابقه تقدیر بعد از آنکه از حضرت الهی شریف
حیات یافته **نسخه** زید که بود و امانت
زندان نشاید بنگی که در فاقه حق در کسیت که بدین چه خصلت مرصوف باشد اول بیادوست
پیش رستی کند و در نفعش ظاهر باشد **نسخه** مرمان از انشیر خود این دارد و چهارم از خبر ایشان
طی منقطع که از انچه کرامت است و مستعد باشد و کار است بیک که از ادبی نیاز نیست و تمام رسد

این نیکو طلاق است ایام و لیالی آورده شود و نه کدام قائل داناشسته که در هر چه بود و ستاد کل پانچ
 بار از کدام نیکو طلاق است و دیده که به پیش چشم خورشید با چراغ توقع از ملک ارم اخلاق و طبع از خاک است
 این کیم جهان و جهان کیم است که چیده امید این غرض را بر بود و زینت و فایار آیند و از آنجا
 که از راه تعویلی و وثوق بر احسان او عاف این سرور اعظم و اشتیاق رفت بغفل بیدار رخ عفو در رخ
 نو نمایند تا در وظیفه او عاکبوی دلا زمره رخ جوی آورده که در دولت اندیشه **فصل**
 زنی ز روی تو روشن شده بود آن سخن که از ملک کیم بر تو جهان سخن بر زده ز این فضل بکمال نظر تو
 چو کرده در ج شکایت تو در میان سخن یک ده ملک ترا آب زنده کی از لب نهاده لب لطافت چو بر زبان سخن
 بچرخه سخن عالم غایت ملت دین قوی کو طبع تو گفتنت تهرمان سخن عتاب جمل چو سیرین شد تهرمان که
 همای علم تو بر دوازده شیان سخن که از این سخن را کجاء داشت چو که کو که در آید و در آید و در آید و در آید
 بر طبیعت چو آب داشت چو گوشت زلفی مطلق فضل بر میان سخن نهاده فضل تو خدای تبارکی در سینه
 رسیده بود این نیاز جان سخن زنج دانت تو باغش بر دودنه بهر طبعی که گزشت که در آن سخن
 برستان تو باشد اگر شود نازل بر آراست بهر زان سخن ترا رسد که کنی حل مشکلات معلوم
 که ظاهر سخن ترا ندان سخن ز کشف ستار و بهما مات قضا زان که ملک ترا که در جهان سخن
 زبان سخن آرد و لالی که در چون نهال فضل تو بود و در زوستان سخن در شرم نیر و شود روی و در جود و در جود
 که شد نظر تو را در آن سخن کان چو ز کشف شد بر شش چو در نهاده لطف کیم سخن
 زونک که کشف تو بر که کای به داد کند شریح و غیر چو در میان سخن زلفی عقده کیم است سیکار را
 که سود تو خورشید استان سخن خوشبخت چو ملک بر باغ میوه ماه زهر و زنی خوار و استان سخن
 اگر چه است که کیم چو در تو است هر دو رفت رفتی را غافل سخن که با لطف تو کیم بهما کیم است
 بود و حال که باری شود زان سخن ولی زان که از راه مهر ترانه از بین رفت تو خدایم که زبان سخن

زنی که کیم جهان کیم است



[illegible]

مجلس حکومت و مقام امارت حاضر گرد و دولتی اجتماع نمایند بر خیز از اسب و کشته
دولت و شورش باز پرسیدند **شعر** تبریز و سفید انکه ز دل سپید ز برون آب رنی معاذ الله و زنی
بار عام بود و بشارت خاص آن جزوی و شش شش عروا آمد با دوازده گفت میخوام برانم ما و را یکه نام
قبیل بود و در وقت داشت عمر از آن سوختی شش شش و بر فور گفت زنی بود از قبیله غره و لغش با
عبد از آن گفت ای حلال زاده باز کرد و نزد این مجلس و کوه که در ثبات عرو از آن را
که بهر باد امتحان خزل کرد و در بهر جای خزل شد **شعر** حلیم اگر چه کار کند ز جنت تو ترا نزد
حد عقل در گذری **شعر** چو خاک شسته قار و سبک کشش باد **شعر** مایش تا بهر جانب روی خود بزی تو هم خبری
پیشتر اهل خود اگر چه شصت بر دمان کنی صاحب عبرت که هست که پیوسته در حال دوا
خوب شد و در ناول نمک که می باشد فعال و اعمال یکدیگر خود گشته معاشرت با بنای روی کارخانه
که در دنیا مستوجب سلامت کرد و در محالست با حضرت الهی بر روی بردار که در بعضی محل زده و سراسر
شعر چنان زی درین گشت زارای حکم که در پیش و معان نباشی بخی شود بر تو چون نیکوای ام
روان خیران گشتت بخی بروید ز خاکت کل شکلی **شعر** بکنده جو جسم تو در زبر کل و بقیقت برانکه
بج افریده را از دیوان قضا مشور و عمت کلی نیارده اند و در کارخانه تقدیر عاید سلامت برده و
بج خلق نبافته اگر آدم صفت بود که شریف خاص حرمت طینت آدم و شمشیر دانه معصی آدم
و اگر بختی که او از آدم و من دون گشت لایبی با سمان رسیده نمون منت و در صفا عینک و رنگ
الدی القل طهرت گشت **شعر** ز من دست بشو که خوش گفته اند **شعر** چو از راستی بگذری خم بود
ذات پاک خداست که بی عیب و نقصان از کرم بود و چون عقیقه که جرم دولت ناکره از او داشت
و عیب نقصان لا اله الا انت بلکه هیچ عالین و احسان کند که اگر بکشند عیال است از دل
تغافل او بخوشند **شعر** که دست خیرت چه دولت ای آن **شعر** خلق خدا از فضل تو باقی نیست

بسیار از اینها در کتابهای دیگر آمده است و در این کتاب نیز آمده است

مرمی که در پیش کسی نهی مایه پیش نیز ننگ بر جوی **شعر** یکی از ازا که بر او زکارت گشته فلان که در میان
درگاه است و از مدتی باز سناست این کار است و فواید آن بر نامه نو زکارت و همین ظاهر هر بار که از آن
بر دربارگاه تو ج شونده و حتی مستحقان و استوان او سعادت او را که خدمت تو مشرف کردند و یکی را
بمال مراحت نه بهر پوست این طریق را سلوک داشته و بهر وقت این سنت را در گشته است و اگر او را
از این عادت شسته و منع کنند یا دیگری را جای او نصب کنند تا بهر طوطی و لوازم این مهم بوی جی تمام
که سبب تالیف خاطر و موجب است غایب و حاضر کرد و از خواب و در بخت **شعر** که در دعا کی هست نیاز
که فریاد با محاب خدا **شعر** آن بزرگ جواب از که سبک کردن با خاست نفس و لوم طبیعت و عدم غمزد
آشوبان غیبت که بترت چون آواز شغوب و عطف خود می شود و در بیان از قصد مکانان باز می آیند
چیز محو نیست که بکین و شمرست از وقت حاجت معیشت اگر بابا با عقل اصحاب خرد و خدا و اندان
و با و غلت هر که نشان انقباضی رعایت جانب هاستان مردم و باه آن ثابت قدم کند از غایب عالی بنابر عواید
و شست بکد و در کاف حقوق محبت قیوم سعی کردن از غایب اخلاق که با است و در زمان سورت و عبادت
حال ایمان طریق شدت و بلا کوشیدن از شیشه خیزه چکان کسی که درین صفت معروض باشد و درین
فصل از صوفی سخی تربیت بود و مستوجب عقوبت تا نام جواب در جیده نواب شکر است
و در سوا حبیب است ابراه و بقدر پیروند **شعر** و لیل نفس شریف تیری که هست **شعر** محمود مردم در زدن
جای جوی و پنهان بای بر سر کیت **شعر** دین منت کشش از و کردن **شعر** ولی خدای و پادشاه است کرم
هر از و زدن گفتن است و ناکردن **شعر** عادت بن ظالم که استی و عواید از جلد و درین
و ادب **شعر** شستی تجارت ولایت و در دست سحر و یکی از جواب تالیف علامه جلد چهارم از افتاد
مهر از **شعر** در اسفار این عیب است که همان بن اندر عارضت کردند و بکلمات خوشی او بر و ند
و متاشی که در **شعر** عرب که دست بخار و معاذ الله **شعر** جای عارضت که کانی چین و ماضی است

عرب نزد عارث آمده و صورت آن با جزا و امر حادث باز دارند گفت مرار تویی جزا زنده
ثابت است در زمانی که ترا دوست زبردستی بود اگر نه نیامدی تو یا مال ظلم متدیان کردی بشخص
مروت در باب فتوت خود در بنامش **شعر** نگاه دارد دل بخت زبردست است **شعر** نگاه دارد که نزد سنگاه
والایست عارث بکثرت نظر کرده بود بر کمربست و کشتای اجزایی در بابا تو ساقی سحر حق و ساقی
علاقائی نبوده است این حق جزا و شرط زینهار از کجاست گفت روزی با یکی از علما آن جهت
با هم تجارت بعلان و در برینیم که با جزا در رعایت حق جزا و حفظ زینهار و سبقت این مقدار تمام باشد **شعر** لایم
سوز و بیج هر جهت در دل اگر تعقد برینند چون اجابش کند رعایت حفظ جزا نفس شریف بودند اگر
چند نیز بهش اجابش حادث علامه را طلب نمود و صورت با جزا باز گفت غلام بر صدق و حقیقتی از
حادث هستم او را کرده توجه با نگاه نشان بن کند شد و چون فرمودم از بنحان رسیده و آنکه
خطره کار در رنگ حادث شده باشد باین هنگام بدین جانب ترود نماید حال با حصار او شارب فرمود
و فرست که او را بر بلا ملک نشاند عارث سوگند کرد که تا حاجت نباشد بوفاسرند و آن فرست نشاند
نحان از خود تا آنکه بفارست برده بود و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود و نه بود
بتظیم و احرام باز کرد اندینند **شعر** بزنگان که از کوه نفس کشک نماید آن روز را یکی جزای شانی بود
مردی ازین سان نماید مردی نماید تا شرف نفس کمال عروت عارث زیادت بود که در قور
ساری در خط حق که ازین او را بر حاف حاجت عروت عارث است یا فضیلت نحان که با غرور سلطنت و حاکم
از شرف ایل طهرت و لوازم است نیت ایچ باقی نگذاشت **شعر** بکاری که دست رسد ساختن مروت
بر روی امید کس زمانی توانش خجست **شعر** نه بچوسته باشد عین و مروت رس مکن بیک برکت با جزا
بهر دو جهان تا بر آید نفس **حکایت** زبانه و ایچ در بعضی از انتقالات به طلب بن اچ صوره که بچندند
کرامی در پشت و از شرف الطهران داری و لوازم بر کوه ای مسیح باقی نگذاشت روزی با حبیب سر هاب
در کجاستان جزا زینهار از کجاستان از دم و دگر **شعر** از کجاستان رسد و آن که بچندند زبانه و از کجاستان

[illegible]

در چو نایب کرده در میان بود و پیش لیلی مانده از پس القدر این قدر مستر و قویاست
و توفیقش در میان اصحاب این انداخت و چنان بیع با شاه رسانید که سبیلان تو قدوس
این برشانی و آشوب جزو سوره شریفه خواهد شد و این است که قضا حیان و ارکان
دولت کرده است و ساس خط ملک و قیام و بنیاد سکون رعایا و عباد و اقطاع است و لایزال
و روز بروز ملک ساس است مثال این ترانست محل عرض رسانید و مستحقان عرض آنرا بر سر
اشرف کند و نه تا عاقبت مقصد و خود را حاصل کردند و دولت و جود عاقبت بر جهان برای که بود
او کارش او جزایب نتواند و بدو کوشش فلک نشد و او جزا از داشتند و سوره روزگار
خج ملک خود بود و در آن زمان که بعد از قتلش آوردند و زبام خویش خود بجای که اکتفا
بر سر آید که قصد او کرد و چون پیش از شغال میدان کرد و خدایا بیارند و در بار
ستفغان و قار و سبب تقدیم رسانید و آنچه و نه است تا حق سبحان و تعالی بعد از اقطاع است و لایزال
فرمان نرزد و او را که فرموده دولت و سوره ملک است بود و بعد از اقطاع است و لایزال
نام حل و عقد و در است و عیان قبض و بسط امارت را که برای مصلحتی خاص از قبیل اقطاع
است و کرده بود بجهت مصلحت تمام در دست تدبیر و مکر و در بر این غیبت الدین و طایفه نهاد و او را
خزان ملک اولی و آخری که پیش از این بود و کار ملک بر این کار ملک است و در بدست
بهو این که از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
ناهی و شقی و انکس خایف و نرزد که مانع از رده و زمان است و تمام انقلاب دولت و تقدیم و جبهه
یا در باره مصلحتی عرضی بود و نه از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
رست و بار سوره است و سوره و از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
شعور فعل شریف خود خایف و سوره و از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک

الکس

بر کسان و اهلین باشد که این که در گذشته و از این و انصاف و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
و قاضی الالبال شریف و در گذشته و از این و انصاف و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
از باب جرم و جنایت و از این و انصاف و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
بکشتن و بکشتن و از این و انصاف و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
کرد اندید و مکاران و مجازات این برای که بکشد که مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
مکاران و مجازات این برای که بکشد که مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
و کشتن و بکشتن و از این و انصاف و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
این دستور بکشد و نادره و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
سوره و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
خویش و در است و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
مرغش و از رده و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
تقدیر نمودن از طریق این مکاران و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
بیان از این مکاران و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
و جزای این نوع مطالبات با خود کسی را که باشد و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
نادره و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
از باب سبب و جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
یک ساعت از این که جبهه فلک و به سوره و از رده و جبهه فلک
خود بکشد و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف
او بکشد و مکر و در راه نهند و بر سر این و از این و انصاف

یکی از آنهایی که بمان که محبت علی داشت و که دست ملا محمد قاسمی را در جیب پیراهن خود
در پس در خانه طایفه علم نشستی بویسته خورشیدی بود و در پیچشی شریف بود قاضی در سکون
ادبیبی آمد و از طرفدار حسن نبات او گفت بد است زمان خود بستر زینک است
بود جز جان خدا و نه خود روزی قاضی بد گفت تو نیز سخنی مگوئی و سید بر سر تا از خانه تعلیم
و تعلیم بی بهره نباشی و در تو آب جانا با صفا هم و مشارک نباشی مرد خورشیدی زمان برگشتاد
و گفت کی جابر است که روزه در این افکار کند قاضی گفت چون محقق شود که تو حق تعالی را حق
منسوب ندانستی آنکس گفت اگر آفتاب تپش از آفتاب مگر و دهیم و روزه نگفت بد قاضی بشکری
و گفت آنوقت زینا للعالمی و ستر علی اهل سخن بسی برداشت کی گویند **همیشه مردم**
خورشیدی بختم باشد **همچنین** یکی از علای و در کمال که در سیاه چرخ زمانه سعادت و وفای
سکارم اضافی سرخ بود و سبکی غالبی معارضات و مشاغل تشبیهی سخن شمع خورشیدی که اردوستان
خورشیدی رفته نوشت که آفر از سبب مطاوعت اگر در دوران سخن قضا بستم بستم بر نام تو بوی
و مقدر است بوی رسد اگر خورشیدی و در کار آب اگر بر حق قضا و قدر از تو منزه و معرّف
بشتر ما و از جهاد بر وجه خصل او **شبهه** شبانی در آن سخن مگوئی چون بر معضای جف القلم با جوان
یوم القدر این امر منوع غرض است **و در آن** سکوت بر خفت کلام اختیار کنی و السلام
بر رآب روح خورشیدی برادر کسی که شایع و ص بدین ما در کمال اندر شد قضا بیکت بد خورشیدی
از آن گفت بد و در تعلیم او **بهر شد** شریک در کمال خورشیدی از هر نوع ترست از هر خاطر ما
بیکر فواید **بیکر** که در محبت با قاضی شایسته است **بیکر** که در جیب خورشیدی
و **بیکر** که در محبت با قاضی شایسته است **بیکر** که در جیب خورشیدی
و **بیکر** که در محبت با قاضی شایسته است **بیکر** که در جیب خورشیدی

روزی که چون هفت اصحاب کرم عالی چون دعوت خداوندان عزت و شرف
بدر برنگی نشسته بود بر فراز آن نهال مرغی نشسته بود از سر حال صفیری نژاد و نوازی لایق
بر دشت گمان که نهاده بود بر مردم گرفت و به نفعی بجانب مرغ انداخت و قفسه
حرکت او گشت و در حال مرغ شکسته بال را از بالای درخت بر آورد و زبان به برآمد گشت
ما احسن خطب الالبان بالظایر و الاکشان در یک سوست زبان گاه دشتی نغمه مردم
زبان جای هر دم سخن گوشت چنانکه مورد بال مرغ را آرد و با درخت مردم بگشت
چرا صغیر بود و جو را زرد از **حانه** غنشی این لایق را در قفسه گشت و در دهن و این در گشت
از آن بادش **نکاح** نگارید کار مانده **نقش** بگویم بر خود را گفت چون مردم سخن گفت
بمعاش نمایند با یک معاشرت تو بکس بگوست باشد **مردم** کسی که در نظر در و درون گشت
مشغول شد عیب خود از عیب دیگران **الوده** دید دامن خود با زداشت دست **مردم** فعل
خوشی از دشت دیگران **دم** در کشید و دیگر خوشی گشت **افق** و با بقی خود از دیگران
طاعت کرد و در قفاخت در آنچه یافت **دل** بر گرفت از کرم و سبب دیگران **افق** یافت و یافت
بشغل خود **آزاد** از شهادت و از قفس دیگران **کلی** از صفتی در بر سید که فدا گشتی که گوار گشت
حق بپوست از دهن خلق مانده است **بانه** گفت بر خلق با در گشته است شیخ از بر سید که همان شد
و زبان بر گرفت و بر دوار شد و می نالید و خون آلود گشت و لغت بعد از چندین میز اواری
اگر سبب تو نبود می این مسلمان در عین تقاضای گوشت **زبان** و دست نگار و بر گرفت
بجای چو بستان اگر مستحکم **بدر** گزیند گزانی ارج باشد از به کار **کومت** عاقبت قول بر شهادت
تو بعد کنی از طریق صواب در مگذر **اگر** بپوست خط از خواص لسانی **مستحکم** گشت
بنی یوسف صفت زبانه را گران شردی و از جانت و مناقبت او بجنب و نمانی نمودی

نه

میزدکی ز اهل کفر که با کمال تر از اهل و کفایت انگشت از صفی ملک **نماید** بهجت نقلا و حق
تجای با صبی از کمال بود و احسان بفره بخشید و ملک مردان آمدند آن جاعت تجاج را بپشت زد و در
شکستند زبانه و عاقبت و برخواست گفت ای امیر تجاج ترا شتر بپشت بر نه و بر بپشت که زنده مخالفت
ام تو بر خود حرام دانده و در احضای فرمان تو از طاعت لایان تر شد و از وطن قاصد جان تپیدند
و عاقبت گشتند **برگ** چشم خویش را از سر **کسری** تو کج گشت عین کلمات زبانه و در دل تجاج
نقشی خود آید که مردم خلوت آرد و آشی و سر مایه سلوک از صفا جبت او جویستی گشتند
هر که از مردمان کوکوبه **بیک** از مردمان کوکوبه **اگر** به گفت خلق عادت است **کس** سنا را آید
کلی از یکا کخان که بقاوه دل و صلابت نفسش باور بود از **پستلای** حوا فاسد خلافت
و گرامی بخواراد لیکس فی ملک بهم مرض با داد و عدل اسلام نشخط و قفاخت بیک و کلمات جوشن
و سنا **ایکلف** **بیده** نفس نیاید سخن کوکوبه **زمین** چو سوره بوجیه باشد **بدر** از یک
حظی که سنی سکر نشاید سافت **براه** است بود و کشتن مردم کور **کلی** از بی اسرا سلی که دیده
بغیرش بخور هدایت مکی بود و در یکام جانش بشهر نهادت عیسی خواست گرفت و کلام آن **نقلا**
بغیر و اعلام سماره کند و نایره نهدی او را **السبیل** تمام باشند و او در عدل السلام رخا نه او
و گفت نشخط و ستمزای او سبب جرمه است که از این حد رسیده است عالی موجب صومعه عادت شد
و قفاخت و طاعت طاعت شوق گشت و در لیل و سگ گشت را **سید** کجا و از جرم خود سیکر و سگ
در تیره عفو دفع از گناه خویش سیاحت پس زمانی بر نیاید که آن مقدری باشد هزار عدد و جفاقت
باز آید و سرنیاز بر آستان انقیاد نماید و لایق سزا و سیر و زبان اعتدال گشت و ده میگفت
بود و فضل و لوازم گشت **کرم** بخشش و در در دین بخشش **و** مردم شیخ زنی بهم سزای سرتشم
تراست حکم بهر صواب که زبانی و او در عدل السلام گشت بخت قبول تو به عذر بید برفت و از طعنه ای

روزی در سینه حرکت نشسته بود و در آن عدل و انصاف است و باران علت اهل را از
در آفتابی گرم و خورشید شرمای خوش آینه میداد و سودا از دکان خانه طبع را و قدیر از بزم
و بخشش و دیکشید در آن میان یکی از غلامان که بجزافت لایق منسوب بود و در آن وقت
مرتفع با قیام آغاز کرده و در آن وقت که بر ساطع طبعش بر کف دستش
و کاسها میخاد و سر پای و لید طبعش شد غلام نیز حرکت و لید چالی در حرکت خانه رفت و جابجا
میدل کرد ایند و خدا آن طبعش را از غلام را در چون مدتی بر جای باز مانده گفت همانا این
وقت بر دل تو دشوار آمده باشد برو که ترا آزاد کردم با اهل و دل بهم دغان مرض را بوج
سکاش تو ستم دیشتم **س** گرم زخم تو ز دست پیش اهل خرد که در مقابل خطای هر شکا گشت
طبعش را که گشت از مقام پیش **س** گرم در که زانده گناه و زشت **س** پیش یکی از روزی شایان
و در یکسان مرتب جی از اهل فضل حاضر بودند هر یک شهادت را می شنیده بودند از یککار اخلاق و دکان
ادعای ایشان میگفتند و در شایان و سخاو آن روزگان بعد از آن که می گشتند **س** وانی گرم
تقدیر شرمه آن چو بود **س** روزی که بنده شایان تمام کرده خرم کسی که نامش نمانده بود و چون پیش
زمانه جانی تمام کرد **س** برای گفت اشغال این روایات بیشتر طاعت و لاف و اکثر این حکما را
و کراف حقیق این زیانها شدن و قول این حرفات کردن در فقر عقل و فقر و فقر
بی غرض نیست آنکه بر خفا مرده را کسی نماند **س** نیست شوخ و خن و از این هر که گشت و از این
است جدا که در بخشش جیت **س** پیش از آنکه در جی لطف طبعش گفت جدا از احدی است
شل این باطنی و کاذب هیچ مردی نماند و نیست و در جی که زبان مسطور و نکر و نکر
پیش نفس ترف و فقر **س** سبک اگر بای آدم **س** در که از قبل خان به جیت **س** نورا شرمه تمام
تقتل از حکم که یکی از اعیان روزگار گفت در یکم خیل و خرم و اکثرا خوش چشم بافت

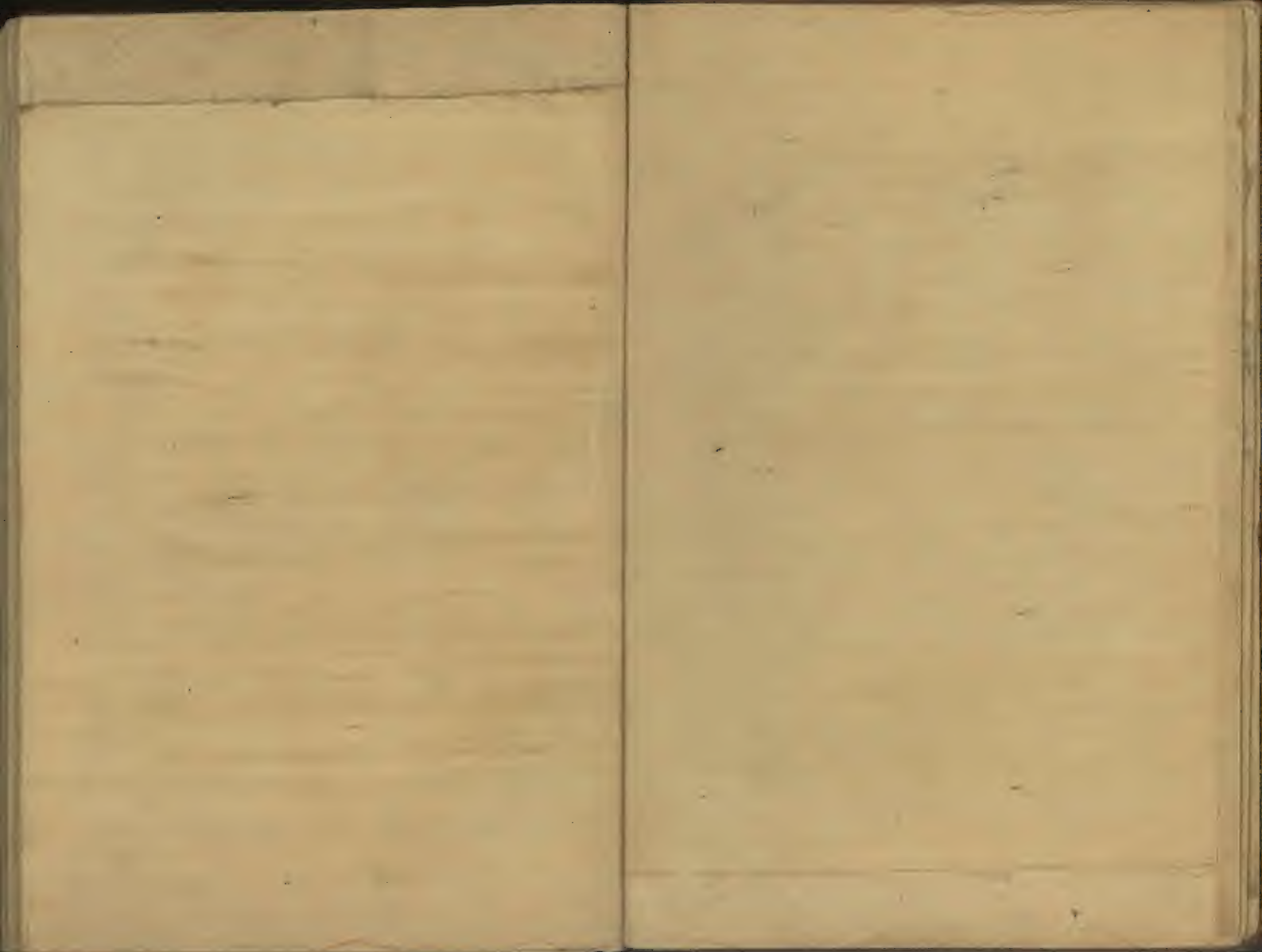
کرد و از تعلقات و معارفان جدا کرد و از دلالت ناکر و ناکر است و انصاف کردن واجب و درست
چه با مراد است و طاعت و چون شمع در حرکت خط و قدیر شرمه **س** اگر خوش است
بود و طایق را در جیت که شود ظاهر از غلوی مردم در آن دکان که شرمه خاص کرد و گشت
بر کلهای مردم صاحب بنی ستر این همه ازین با جیت گفت همانا مقصود این حکم شایان شخص
بوده باشد با که زمانه که دست آن مجرب است در آن پیش از صافی که از خصل طبعش با طبعش است که یکی
و در هر وقت طاعت از آن رعایت نکند و جود او کرده باشد و بطور عاطفت بی علت زمانه
نمیدارد که گشت و حرکات تیغ است و قدیر ترقف عقل و زمانه و از این است که سید عالمی
و از دستم ز سر که هر یک نیست از این آدم الا که او را طاعت است که دلالت کند بر افعالی
گفتند از این را رسول الله گفت مرا نیز خام شایان من بر دست من سلمان شده است یعنی نفس
اماره من در قدیر ترقف من آمده است و چون نفس شوق و در او است تبار طبعات خلقه و جیت
باشند و سبب است نالیده که هر یک به سلطان متصل است مخصوص حروف هر را در قدیر
آوردن و هیچ را مضطرب و شستن اگر خنده شایان باری از غلوی خالی نماند بود و امری که بر اداری
خطب در آن کرد و در آن وقت سبب ترقف خاطر و جود لیسام غیر باشد پس واجب جان کند
که مردم عاقل از ایجاد و شایان و توابع که ثنات است از اعتقاد باید بود و جانی که از وجود شایان
ناکر باشد اتفاقا که از خود که مغرب ایشان بر نفعت رایج بود از هر دو جهت و از این
و سبب است با این زرد و ناکر نیز تا توان عدل و قاعده که در سبب و دود و دود
و اگر امه تفت و از این و ترقف از حد اوسط و در عدل و دود و دود و دود و دود
و از این است و اطمینان خاطر و سکون خیر و سبب است و نماند به **س** با عدل خوش آمد
کونی و فدا که هر یک که از این زرد باشد **س** خوشی که از مقدار خود و دود که دود شود و از این

و حاضرت خود آورده است که شایسته خطاب خود نمیداند و سخن و سوالی مرادش بهیچ گزین
که در چنان استحقاق جوابی ندارد. اخف دم نگشاید در زانویه خاموشی نیست تا در وقت
جانش رسیده اخف فریاد است که بیاضیات خانه و در بود انباشت که در وقت زمان طهارت
اگر رفت است موافقت باید کرد و ساهی و ستر است نموده که از ادل با داخل بارگاز که در وقت
یکبار کشیده نمیدانم او قوی بود و از دست خود چلی شد **شعر** هر کس که مایه صاف است
و العذیر سودی نمیدانم که در درختان کوه اخف بوی یکت نمیدانم که در گشتن بر چمن عدوی که
کسی زبان نگردد خوی یکت نمایی است از دست در دست در دست حاجت آن زمان را نگشاید
و خرد در لخت پیرسانه و خلق به غایت از عذاب و رقیق شیطانی که در قوی را از یکت
او را در دوزخ می برد **شعر** فرشته کسی که گشته است چون بود و بس اهل برادرش و چشمان
بود و از هر مرد و هر حال دور بود و فرشت **فایده** قلیل رفته الله گفت حاجی مرصوف بهفت
جیده و خصال پسندیده نزد یک من هر ب تر است از عابد در دست طبع و در از یکت خوی چه
نمی گیم اهل نیست در ابدل انبای دوری و خفیف کردانه و مجلی و دوستی فردا و در وقت طبع
عابد را در هر تعلق و احوال نیست و دشمنی رساند **شعر** ز خوی یکت خلق کرم و خوش نشی و عباد
که یکبار آتشنا کرد و ز رشت خوی اولاد خویش نیز بود بسی بود که ز رشت خود جدا کرد
ما من روزی با گوید و در بدو فرمیکشت **شعر** می نماد چو در پای بر سر دنیا می کشید چو چو شد
بر کشتن امن و سقایی بر سر راه آمد و گفت حضرت اکبریت سلیمان را موقوف کرد از یکت استماع
بر چه در زندان بر از کز نیستی و من نیز ز خدا ای شاکر که از در در جبهه حکایت را بشنوا و من
گفت در دست گفتی چندان توقف کرد که قصه از بشنود و حاجتش را کرد و معذرت خود را از دست
و گفت **شعر** اگر صیقل احوال خود بچشم خود کنی مطالب خود را بزرگ نمایی و تو از یکت و شکر

ز که در سلطنت گشتن احوالی غریب نیست که شکر تو را در بر کشیده **شعر** نبات نخل نایب که بهاری
از شیب یک که از سلطان او کار و باریت آن کار بود و زود تا بر سر تو خط
در شسته و یکی از خلفان حاضر بود و گفت چون در مجلس امارت نیز از این نایب من ظاهر کرد
و نایب خشم و غیبت شعل و آفتاب عقل من روی در حجاب تاب کشید پیش از تنقید زمان بختی
یکی از نایب این عرض کن در آتش غیظ و پریشانی زلال آن مو عطف منتفی نشود و خنده دم بدم
بصا دست و دست که نفس تو را از این نایب نادر و ساسی نادر جبهه نباشد **شعر** ارازی که عتاب
عقل خود بود **شعر** با شیب یکی خورشید در چشم مردی از شیب ناک اید گویی در از چشم هر که نایب غیبت
خست آدمی معجز از اول آن بود که خان ارادت و رقیق صرف نفس آواره در که تو که در وقت
زود باشد که معنی از تو بعضی را بخور و در مکتوب و درم آنکه در بر کستان که و در این حضرت آید
در چشمان نایب که خنده سپهر این بود که اگر کمال خود میباید و صلاح مملکت در انقاد حکم از در شمع و خورشید
نمای در کف **شعر** اگر چه عالم شعله و دست آن داری جفا کن که ز کار دست مردم اندازد و در عباد
تو در خاست خلق عالم را کشیده تمام تو در دیده میل بهاری **شعر** ز نایب که جلیب می خور خند نیست
که هست و در دستن جو ابرار داری میاش و نه که این بستان دولت را نه و در زود تو که بگویی و
عالی است و حاجت است آنست که بسن جید و سیر مریضه رقیق ادانی و افاضی در کردن مطیع و عاقل
در رقیق است و الفت آورد و یکجا هم می حسن عادات و اوصاف و در دست و الفت در زمین
اول الی و شریف و رفیع و وضع یکبار و ادب و نوازی را که بر بخش انقیاد و اقبال خلق نایب و در آ
در کمال حاج و مطالب از آن و کمال بقدر روح و استقامت بگوشد و در زمان حیات استخوان طریق
تفصیل سلوک استخفی بر خود و احوال و بعد از انقیاد است حیات استخوان شکر است و در
با اختلاف و اولاد هر یک آنکه از برات و احسان میر کرد جای آورد تا در دنیا بگویند و در آخرت برادرم

با نام ملک خیریت ز اموال ملک است. با کز خزانده بود ملک در گذشت. با ش ایان که بهر
کشته خاک. پیش از کتات ملک که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
و دقایق و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
است و در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
خود بود و در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
هر که ایان که بهر ملک که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
زیادت بود و در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
یکی از اهل صلاح که اوقات بر دقایق عبادت معروف و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
محطوف مسافرت است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
شربت عاف می دیند بر دل تیره. شب در از برادر بریط و طبر در گذشت. با کت که در گذشت.
مناده نقل و نقل و کتاب و شمع جز با اختیار برانگنده اوستادی روح ایان و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
اگر چه از علی ایان و اسلام عاری و عاقل بود اما در کمال احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
عاشق شمع قدح محلی عثمان خشت سال تفرقه را چون باران رست سبب بی در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
سهام و لوازم حساب زمانه را چون محبت عافیت و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
فرموده است و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
بود و در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
بیعتی لال باقی بود و در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
روزی عبادت محمود و رسم مالوف بر سالک از ناز با بداد با گذشت بود و دقایق او را در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت.
که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.

و چهره آن در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
فرموده نام خلی را. سبب بود که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
بعادت ایشان اتفاق با وجود اتفاق و احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
افعال خوب با در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
شعاع تابان بر جهان احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
خواهی که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
گفت به شمع ایان که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
مرا این سبب و چهره بود که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
بودند که کلاه با به یافتند که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
بروز حرف دانی سختی بود که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
جسم بران که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
احدیت را از سر سنا در هر جا که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
او را احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
سیم احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
از احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
فرمانی با احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
مخصوص شود با احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.
سود دنیا و دین که در احوال است. است که در گذشت. با کت که در گذشت. با کت که در گذشت.



عقل این کتبه را نگردانند که خود را غصب پرستند. بدین حد کسی درست زبان را نگردد و خردمند
بسیار یکی از شیخ گفت بیست سال با هیچ شیخ معاشرت نکرده ام از سخن نشنیده ام که بران حدیب
فرمان کند روزی حضرت امیر المومنان حسین بن علی را در خلوت الله علیه بشیخه کرد و یکی گفت اگر
بر زبان هیچ شیخی درشت نگردد و درود را باشد که استماع چنین طبع شیخ مزاج او را بشوید و اندر هیچ
ازین قضیه باطل و حاد نه تربیب اگاهان را ندیدم روی سوی آسمان کرد و گفت حق الله ظاهر است
و الاصل عالم الحقیقه مشاهده است که کمین عبادک فیما کنوا فی خلق و برین زیادت که
از حسن ثبات و حفظ عالم او تربیب نمودم صاحب دلی بشیخه گفت **شیخ** هر که چون علی و جی است
علی است شیرین حکایتش و عقل نفس بیک حدیث به کند و بشیخه باری که در حقیقت
از کمال کرم و وفور و حسن و شریف سید عرب و پی علی علیه السلام حکایت کند که اگر بر جی میروم
که از شیخ صادر شدی اطلاع یافتی یا قولی نامیده به بسج باد که حضرت سیدی و خوشی که از آن باری
تا دیگران را تغییر شود و در بیان حرکت اندام نمایند گفتی چه حالتی قوی را که چنین فعلی است آن در
می آید یا چنین قولی بر زبان است آن میگذرد و هر که چنین نام این شیخ میگوید در وقت سحر و شرف و شرف
روزی شخصی مد آمد که از عقل صغیره و بشیخه او بود چون بیرون رفت رسول علیه السلام از او که بشیخه
که تا این در در الشیخین آن زودی فرمودی هر چند و گفت که ایهت شمری اما در حق و بشیخه کردن
نمی بینی تا بر دانش که آن نیاید **شیخ** تا خلق محمدی اثری یافت ایم و بخت و کی داد نامزد
مکارم اخلاق و بدکار و بد جهان علی که در **شیخ** گفت یکی از اصحاب که گفت در مجلس خالص
صالح حاضر بودیم شخصی بآید و آمدن اجازت خواست سید حکیم فرمود که بدو در دست خیر داد
چنانی خلق جهان سر و جانی خداست. درست می توان دانست بطاعتی ده طاعتی به شیخ
که بر پیش گوئی دهد گواهی چون **شیخ** فرمود سید علیه السلام و ترجمه تسبیح او با لوت فرمود

نمودم و دست و پا و لطف بسیار کرد **سید** کرم سینه فضل و کرم و پاک کند **سید** بود اگر همه در این
لیم غیب نیست شکر از فی و عمل از غفلت **سید** زما و سنگ باشد غیب و جو نسیم چون برقی رفت بکلی
عاشق آن گفت ای رسول خدا چرا باو چنین لطف و ترقی کردی چون سخن در حق او برنج و دیگر
فرمودی سید صلم گفت روز قیامت برتری من از مقام کسی پاک که مردم را از دو حاجت و ترسش
او احترام او نگاه باید داشت و درین سخن گفت اند **سید** بگویش خود میش و بین حقارت من
اگر او ترا عیب و ایراد کند **سید** هزار بار توبه باشد از بد آن نفس که اگر ای سلامت بر سلام کنند
اگر دلیلی بود بیکت و فرزند **سید** میش خود که برایش اوهی خندند **سید** نه خسته باز نه تعصان اوهی دوزخ شرافت
دینی سنگ بنویسند **سید** شهنشاه از افراد اصحاب حدیث که اگر با رسول صلی الله علیه و آله وسلم
کسی می کردی و حق که آن شخص اگر از پیش سید او در کمال شرفی اگر بنا برست معاف و است
باید کش کردی که او را اخلاص استماع او سابق بودی و از حدیث استماع او شال این طریقی و در
کردن ایشان این قلیل و لایل است که در لفظ خطاب است **سید** آنکس لعل خلق عظیم نامتهای او در
آنکون خلک خواهد بود و در حق هر سخن و عظمت علی الانبیاء و انوار عالم در گوش آوی
سید شرف است اگر با کسی بودی **سید** بجز از کینت و جمل نام بر تقاسم بر حق و حق تعالی
یکی کن که از عذاب جزایی نیست سینه را عاصم **سید** این بنا بر حکایت کرد که در بعضی سالک باقی
همراه بودم در آن خلیف من باهشده نه جای اخلاص بود و نه استوار و در مت بانی بر نه روز گذشته بود
خلیف را دیدم خلیف در درمت کت پای بر نه برت گفت ترا باری بی هفت رفتن چه خبر در دست گفت
بر اعت کران با تو و این باجیت از کرام اخلاق که بیشتر اصل ادب از آن خافتند **سید**
دل و کس از آنکه دوستی **سید** بوجهی که ممکن بود و اجابت **سید** شرف در تواضع نهادت حق **سید** نه بر یکان
بر کسی غالب است **سید** نه برین که بگویم که ابلیس ملعون ازین منصب **سید** در اخبار و انوار عالم

انوار

که حضرت الهی جل جلاله با جوسی خطاب کرد که میدانی تا ترا از انبای حبش تو برست شرف اقصای
و کلامه سوسی شکلیا چرا سیدم و شریف خاص مناجات و مکالمه بی واسطه و بیکدیگر رسید از فی و نسیم
نوس گفت سید ما که لا اله الا الله انک انت الله **سید** زانی طبعی عالم و حکیم مطلق نوی علم بشر
بیاد ای اداست تو ز سید کن حکمت ترا چه گویند **سید** ای خدای که در یک حکمت تو **سید** هست برتر خلق
چنین این نیست **سید** که بعد از **سید** متوقف گشته ام بنا بر این خطاب است که ترا دیدم که از وظیفه تواضع ترا گذر
را از یکدی و سنگ سنگی و خشخاش است **سید** را رسید بگری رضای من بی حاجتی بر مثال یک کشته گری
صاحب خود در خاک غلط و بافتا دکی و حق خود را سزاوارتر حق و ترقی کرد و نه فادیت آن از ملک
چنین اناس من نیزه نسیم که تلال ترا باقتضی خواستار کنم و این تواضع و فقه را ترقی و ترقی بر ستم
سید بگویم بر او و از ابلیس **سید** دل آدم انگشتی شنید که **سید** ترا نش بد ابلیس و آدم ز خاک **سید** یکی
جسم تری یکی نور پاک **سید** کردی سزای در کبریا **سید** بود با تو نام کسب و ریا **سید** زلفت شرف کبریا آمدی
به از جلد در طلب رادی **سید** کت هست میل بزرگی و جام تواضع سبزه از خاک راه **سید** جراتش یکی گری
برش دار **سید** شود آب کس سبک کس **سید** مستر شود و بی شرم را **سید** می جوی پیوسته از آدم **سید**
مکند از چون دل و دستان **سید** درشتی کنی چون خسی **سید** سنان **سید** زن **سید** بفرموده **سید** کس ای زن
از پیش **سید** که چه حاجت ازین سه داندیش **سید** که خود نیزند ادبی خویش **سید** با کز آبی کز کفر است
حدیثی خوش و زنده **سید** بدت تا نگردد همه روز راه **سید** کجا کس **سید** در جهان به بخور **سید** شود از سدی از
بی نام و سنگ **سید** بر خوی به غلت عیش **سید** بدت آورد آنچه از راق **سید** کند که با کفر اخلاق را
صفت شود با هر دلبر **سید** همین یک سخن را زنی پاک **سید** که در از آدم خدا را ابلیس **سید** مکن خیر خود را
سید دریم و در **سید** اصل مسلمان **سید** و کس **سید** دینی دارای و خور و زهر و برکت
و تا سالک طریقت و امن طاعت خود را از لوث ریخت و در در محبت صیانت نماید حق نفس **سید**

پیراسته است با قوتی علی چنین باشد در بی نصیب مال و جاد چون نیست و حاصل نمیگردد
کلیکی گفت اگر دنیا از روی بودی خانی و آخرت از حق باقی ترجیح میدادی آنکه بایستی
با همه کمتری بر بسیار از دنیا بایستی از کلیت که با بر عکس میآورد و قضا بر قلب
نیز اهل خود فضل عشق و محبت دینی اعلی و با قوت در دنیا سبب خرج اگر اختیار کردی
در دنیا مصلحت هر چه از دست میسوزد و در آخرت قبول کردی از آن گفت سید علی السلام
در کرده است و اهل ملک از قبول آن دنیا نهشته و منع فرموده گفت رسول خدا ص و بعد از سلام
و انشائی را در شده است برای شتم و در دوزخ نصیب از دست نتوان داد و پادشاهی که
خویش بود و ظلم ساز و دوست گیر عارفی باشد از سر حقوق زاهدی در خود نگاهداری زاهدی که
کوچکتر باشد باز بزرگتر باشد و در دوزخ نتوان گفت عارفی است او ای نوای بدست فضل
از دوزخ عدم مال است و نه تقدیر از دوزخ است از انصاف عاقلان حق تقاضا نموده اند و دست
با کمال فاقه زاهد نتوان گفت و بسیاری از سید علی السلام با همه کمتری و سبب سلطنت از دوزخ است
و در پیش اگر طاعت و تقوی بودی زاهد کمتر از اوست زاهد کمتری بود که دنیا بود
و زاهد کمتری از او کمتری که در است شقی بنی رفته اند علیه گفت مردمان در جهان با من یکجا
مرا نقد بقول بعمل مخالف گویند آخرت به از دست و دین بدین میفرستند گویند حق خدا شکست
از زان بعد گشت و اعتقاد بر ضایع و عقاری فایده گویند همه ندانیم و علی از او گمان دارند که نه از
مرکز خانه نیست و عاقل و اراستین نیز نیست و عاقل اگر دادی از خود و دین و احواری در دست
کشکی از آن که خود را بس از دین به برگ پیش ازین بهر دشمنان ملکوتی و دین بر بنای بیجا
منویش یکبار فضل حق کن ای دلخواه از دست تا بر نیاید پیش مستحق است مال ملک جهان
نتوان که اعتقاد بر آن اگر در دست از دوزخ و خجالت نباشد حاصل حق حق حق حق

چون را یکی از انبیا چنین فرموده اند که هر یک که چون میل خوشی مان سرایدی و چون کل ترانه
نخندید گفت ای جوان از غریب ملک الطشت آن یافته گفت ز گفت از دست حق و طافه که گفت
گفت چه دانسته که مرجع و آب ترس از ترک در جات نیست یا بد رکات حکیم نهفته ام
حسن آنکه گفت پس این نشانه را چه جوت است شنیدم که آن جوان در باقی غریب که گفت و در دوزخ
از ملکستان طرشتی شکست و در جهان خوی و شادمانی منشست یکی از او از سبب جوت برکشید
آن را که بگویم که حق نیست و از آنکه بگویم که در دوزخ نیست برکشید بر خود را که بگویم که در دوزخ
باشد از روی عقل و معارف بجای خویش عیسی علیه السلام سید جوت و است از انصاف
نزدیک که عالم را که آمده بود دست نشانگی با راج ملک او دست کارها نموده و رجب خدی می
آب حافی ترا در جوت حیران و لطیفه از داده بود و در آن کاس آب گرفت تا بیا شد و حق بود
و یکبار جوت آمد و دیگری روخت بنایت سر و خویش کو او بود و حضرت الهیت سالک که گفت آن
سر را بسته و از خود می آید با که آن تمام خاک شقی است از دین آدم و عاقلان تا زنده کرد و در دوزخ
و کار و در حال غریب است و بعد از مردن عیسی علیه السلام سلام کرد جواب سلام او را داد و از آن
و نام خویش پرسید گفت من سالم پس روح بخیر چه در هر سال است و خات که اتمام بر صومعه گفت
و چون حاکمی خود را در راه را گویند و نه تا اکنون که بر صورت این خم در نظر تو آمد که گفت چون حاکم
نم از نامه و دوست پیش چو املی گفت از غنی جان گفت که هنوز از خلق من زنده است
میت مذاق جان شیرین نه خاست که از آسان کردن فراموش شود از خلق کم نمی
خویش تا خست است که در خویش مگر مردن بر هم نرفته و نیست و در ازل از گوش میگفت
در دنیا چو آدمی داری گفت در هر آنکه جهان حیات یام که یکبار بعدی گویم لا اله الا الله
مرد و خاک می بر جوت که خاد و زبان از خاد مرد است کوی و ارد و دل بجا و زبان بر خاد

بهرت نشد هیچ ازیده اتقام بر طالع امرج عمار استیلاي غمت اولجا سرتود و در وقت
پنج عاقی سینه جیات خویش را در گرداب و قلاب او انداختی چه برنج مینا و سینه جیات که هرگز نرفت
آن درستان که در خیالی برین غار زهر آلوده و سیر مساج که قدم درین میان نهاد از زهر آلودگی که
خود را در نبرد **جانی** بر از غیب و جهان ادب پس بر مینای حلقه و غنچه که هرگز نرفت از دست تو
خدا در درین است سرتی که **جانی** یکی بر خنجر گذشت که نان با نکت تو میزد و گفت ای حکیم بزرگ
چرا قناعت کرده گفت باز کسی قناعت کرده باشد که برین قانع گردد **جانی** و تیره زواریا که
شوی قانع نشوی زهر چه ترا از زورست بر خود دارد و کار داشت که سیر که در دال او سیر می نمود
حکایت روزی شخصی پیش رسول الله علیه و سلم آمد و گفت ای رسول خدا بر من ولایت کن
که چون بدان قیام تویم دوست خودم باشم گفت از دنیا احوال کن تا خدا ترا دوست گیرد
از آنکه دوست بر داشت قطع کن تا مردمان ترا دوست دارند و بحقیقت بر آنکس میان نیست دوستی
مقامی دیگر نیست خدا تنها یار کسی یار که ازین دو منزل افضل اعتبار کند و ازین دو مقام باختر
در احوال که **جانی** و نیکو دشمن است خدا را برین که است با ستودن مالی و دانی او که در خوانگی
یا در دوستی و خلق مخالفت **جانی** با او در صحبت رود دست اند بدار **جانی** مردم دنیا از برای تو انگلی
در احوال ملک کنند و هر که از دنیا احوال که در خیزند هر که نصیب رضا و استیلاي گشت هر که با او آید
برگشت راحت استایش مرد و جهان یافت **جانی** وانی را است الله در محبت محاسن و سیر
از سیر فی اول الامر علی قدر من عرق و عرقه **جانی** غمت آن یافت که بر کند دل از زهرستان
راحت از است که در دست طبع که نهاده محنت تحمل و اندیشه عاجل اند و غمت هر که ساقی خوشی
خوش دنیا و عجز از آفتاب دنیا که تو نگری در گسترش مال جویند در قناعت است و در استیلاي طلب
کنند و در اندک است که است خلق چشم دارند در تقوی است منت طاعت سیر است و از آن

دین اسلام است نیست جهان فغلی که تر از آب هوا و حورست بگشت در احوال نفس که
من خواهی راحت نفسی قناعت است **جانی** تو نگری دل که ستای روح در چهار حرکت اول
علم دوم بر غایت قناعت چهارم زهد **جانی** است تمام دنیا و اوست بر حسن است بیکم خوشی
قناعت کنی و زاهد باشی طبع هر چه زاهدت بین نادانیت تو خواهی در زواریا که برین
جانی و ناسازی قناعت طبع بر خالی تر بیند و اوست تمام نفاست جز در قدر آن **جانی**
است دنیا که در راحت باقی قناعت زاهد است از غایت جادوان در دست آورد در زواریا
دور و نه هیچ **جانی** حق بوی در اندکی را برسد که در طلب غرض دنیا و غایت جوی عالم
چه بشی گفت که تمام در تحویل اوستی نام و مقاصد مطالب با جهنم و طبع طبع که بر در مایل
و مطهر تر باشد دست توانی یافت که سیر از زواریا در زواریا ارادت توانی یافت که است
در دنیا که می یاریب خود رسد بلکه بیشتر از مقاصد نیک و در هر طر از آنکه گفت چون خیر است
چند خوشی برست می توان آوردی بخل رنج کنی که آن و احوال غمتای که آن کی بر نفس غمتای تو را
جانی در جهان بخیر دای که سلیم نیست با دوست خود که با بر راه کی بودی طاعتی در جوی
در نیست جادو داشت جانیکاه **جانی** حاجت در بعضی از طلب خود گفت خدای خود را در طلب نیست
خود و دنیا خاص نیست چه خوش بودی که طلب دنیا و خیر و احوال غمتای که ای سخن
در طلب جوی بوی با نکت فرمود که خاصش مؤمن است ساقی از زواریا که بر **جانی** خدای که کون بکون از
خاک که در دین که جان از بر چه افتاده و در آب و نان که زنده در دانی از آن راحت طلب کن
بر دیگر نیست که کی چند و کوشش نماید بر **جانی** یکی از شایع گفت خدایا عی علی و یا علی
ای منی از و کبسی دیگر نه بد و آنچه نصیب دیگر است ازین باز دارد و هر که در طلب غمتای که
باید و از خط و یکی که در طلب است تمام جویان در زمین و در میان این دو حال عسر سیر می شود و در

نفسی

حکایتی که از پیشانی پادشاه گشت تا بر کوفت سر رسید اگر غایتی از پیشانی پادشاه گشت که در دست
غالب نه بودم لقمان حکیم سر خود را گفت در دنیا جز آن دروغی که از حق و انصاف آید و نیز
جز آن اوهامی که در سر انسان آید که در آن گوی که جز بیک اصل نیست و آنست که هر که بخواهد
از حکمت یک چیز بداند نه هم که تا بزی دیگری افتد از تو در حقست سعادتی و خیر
گفت کرده و نیاورم آن که مرا حساب آن با حق مایه داد و در دهر دارم از این بزرگوار
چون از تو بخواهم از غایتی که تا پیش در دست با احتیاج خلق نباشد معنی دقت
در پیشانی که نیست مثال و عدل است باشد غم عاشقی و عاشق لای دقت یک از این حکایت
با انسان در دنیا را اختلاف کردی و از اینسان در جانش خلق است بختی اگر کسی بخواهد در دنیا
بود ترا کرد و کار در تو نشویش بکنند از ادبی گفت ای شیخ از تو با اینان از کار و موی و خال و این است
و کسب فعل بال نشان و وثوق و دلیل ضعف یقین حقیقت است از برای حصول برادری
نست که نیست که در کبر یازد با احتیاج دست نهادن نباشد از حد خویش بایز اینست که
باز یک آیه ای سلاهی حیانت تمام کرد به از تو که در پیش خلق عرض من برود و اختلاف که این است
و در دگر ای با صلاح تو اندر او در از انقطاع که با دول می کردم جزای کسب جلال و عظمت و جاه
بجز خاطر از پیشانی پادشاه از من خاند تا در رخت خدای باشند مرد و در حق در او در بر
هر چه مردم در تو ام بدن و تقاضایات خویش بدان محتاجه و تقصیر آن من نبودن از حوض از حق
که گفتی حاصلت میکنی سیر در هیچ کار و نیایی در داری سگش خرد آن به که در کسب حساب نیایی
چون آسای کسب کاخ بعضی کشید و سواهی عاقبت آنست که در کات و در حق سیر با بر یکی
از سر بر باد و تقصیر ثواب آنست سیر نماید بر تریب سگش از در جلال مشغول کرد و با آفتاب
که که مشغول به آن رخصت داده باشد که از به لذت دنیا سیر کند و از آخرت مواضع بیکان

عدت خاطر نیست که گاه جاده از احاضی مروست از حضرت رسالت علی عامله انصاف و سلام
که هر که بخت مال و کثرت عیال بخواهد در دنیا طایف فراغی و در اجابت بجای آورد و در قیامت محاسب
من باشد چون او داشت که بگوید یک بار باشد **بخت** است شایع و که از سر و تنش بگذرد و پادشاه
نفری که قناعت کرد است کی بود و در جزا همه عالم معلوم خاصه و گوش که خورده و طاعت کرد است
فرد انسان سر دوست دل و زبان و جوارح دل نیست تو حیرت زبان برای شهادت است جوارح از برای
اطعام طاعت و بر هر جزای تو کسیت مظهر بر زبان تو کسیت مظهر طاعت را در حق شریعتی که تو را مایه حفظ
من قول مدبر و قیاس است اما جوارح حاکمه تا افعال و احوال خلق را در هر شریعتی که خدا میداند و از برای
الطافه و نیایش شریعت هر چه از کسیت بر دل باشد است تا جزا کسی را بر سر بنده اطلاع نباشد و لا اطلاع
الا هو از هر جزای و کی طلب کرد و دقایق این نیست تا کردن و بستان تا ندان و دقایق جوارح او را در دهر
آوردن و دقایق دل از هر دهر و عقد و جد و اجتناب نمودن **بخت** صلاح که اولت حری تا بیایند و است
و در جوارح است نه در چش و عدل که در میان جهان گشتند از ظلم شاه ایران بپرسند هر که در دل خود
قانونی احکامی که در دهر این از طاعت کردن کوفی بای به آنکه سخن بی خاند که **بخت** بر سر مردی که در
که بد سخن بزرگوارم خویش **بخت** از برای لقمان حکیم پادشاه از علی السلام گفت دیدم که در دنیا
سیاست لقمان از آن ترکیب بیع می پادشاهت خواست که پرسد که این جاده جرات به حکمتش که گشت
زمانی تو گفت که در دهر زده نام کرد و پرسید و گفت بگو دقایق است در دهر و بختش لقمان گفت که
حکمت اما فاعلمش که نیست **بخت** با یکی سخن و در یک گفت که در دهر زمان همه کوشی هم حکمت بگوید
چون گفت حکمت نیست بخت و در دهر بختی **بخت** در وصف ابراهیم علیه السلام که است که در دهر آنکه که
فرموده از علی خویش گوید و در دهر او را خودت کرد و خوش تمام **بخت** ای که داری زهر و دهری از آنکه
از من بیشتر ای را در جواب این سوال که از دنیا بگذرد و از دهری بگذرد تا که از دنیا بگذرد و از دهری بگذرد

نمود عجب که از خورشید نشو و نما **حکایت** جماعتی از جوانان در بعضی از شهرات بغداد و شریف مشغول
یکی یکی می نمودن وقت بعد از زمانی باز آمدند و در دست بوی میگرد و در چشم خویش می جا میزدند
از بسبب دفع و دودست آن خیزد و بر سینه میگذشت و در بازو میگذشت و در دست میبردند
بود بکشت با خنجر هم اصل مجلس هر یک بطریق کوبید بران و او را در جوی تعظیم میآوردند
هر که دارد قدری است و را میزدند **حکایت** است خاک راه او میرویشم هر کس صدق میگوید و میگوید که
شکل طلاس نمائند و بر کفش یکی از آن حج گفت بیشتر این کرامت پیدا میزند و یکی گفت
بطاعت و تقوی عمل صالح گفت من شمارا که او گرفته که من نیز تو را کردم و طسیر بیشتر را طسیرم
کشتن اصحاب بنامی موافقت کردند و از بسبب آن بهجت در گذشتند و آلات و اوقات
مجلس بشکستند و بر غایت خزان و جود و سوس گشتند و آنجا در جود شهادت یافتند **حکایت**
سالی در نواحی مصره قتل غریب قتل بود و خلق عاجز و مضطربانده باران نمی بارید و گیاه نمی رست
پران و دشتها بی غرخت و سبزه ها پژمرده شدند و دست نیاز و چارگی بخت حق جل و علا بر داشتند
حاصل آنکه **حکایت** نه که داشت مرادی داشتند از مردم نه که مرستی مرادی حکام و کسبه و فواید
و شکست خاطر و تشویش و توفد باطن و ظاهر باز بر سینه میگذشتند و دست بر پشت و کفایت الهی می
این چشم من که این خلق را غریب کنی و در حال مادی بر تو است و بری چه سزا بمان عظیم میاید
چه حاجات مردم کردی ای مایه شر و عذاب چه کرده باشی و افلا چه سزا به ظاهر که بر تو است **حکایت**
برادر از او که قافله می گفت ای چه این چشم ترا می جو دست از کاست که اسفا ابا بیت میگوید
گفت از آن چشم بر حال مبارک بازید بطلای قدس سره افتاد یکی از عارفان که سخن این استماع
می نمود و گفت **حکایت** که در دست جبهه کنی باری تا شرف شوی و بین دوست که می رانگی بر کتبی
هر دایمی بود که است دوست صاحب لی گفت است خاک به طام اگر گشتی و چشم طمع سلطنت

جبهه کن تا مگر کنی حاصل **حکایت** سیرت بازید بطلای **حکایت** دق ای از پاشا آن کوتهی است
صداق و اوقاف و دهانی بزرگ است سلطان العارضین بازید بطلای قدس سره آمد و در آستان میگذشت
گفت من عظیم از آنش و در جبهه سر سلطان گفت بعد از آنکه مرادی ترس از آنش و در جبهه سر
روان باقی باو شده گفت ای جلیل و ابوالاسب نیز خود مصطفی را حلی او علی و سلم و یزید و محمد و یزید
خنی و یزید و آن وسیله قوی تر بودی سلطان گفت محمد را حلی او علی و سلم و یزید و محمد و یزید
الیک و هم لایب و آن حال ابو جلیل و ابوالاسب است **حکایت** که در خضار ترادید و دل از دست نهاد
با وجود بیکر شمی نتوان گفت بهر و بین آنست که جان دگر و کجا نرود که آنکه از روی خویش
دید و شود عکس بر بر **حکایت** از آنکه باش که در حال آن گویند و با این آن خالط کند و دست
خاسکان کنند و از این آن اقتساب نمایند و در ظاهر مشیطا زلفت کنند و در سر مطیع و زغال
باشند **حکایت** بیکر شمش و مع نیکان کوی **حکایت** بیکر سرست نزد اصل علاج **حکایت** که گوید برادران و بود
چشم بر بیت اصل و کلام **حکایت** از دهانی که عیسی است علیه السلام که در شمس اصل و عیسی است
و سید طحمت خدای سزا و با جنتا سبب اصحابی است و خیر و بکفر است و اوتوب جوی و بخت و سخط
بر شانی رضای او حاصل کنی **حکایت** و در شمس متعبد شدن اصل علاج **حکایت** که بهتر از ده دوستی اصل و صحت
بردی از شمس بر سینه که تعیل صفای وقت و او را که حقیقت خاطر و یافت سکون دل **حکایت**
بهرست با چشم شمس گفت و در جبین و ظاهر باش و بر نه که ری کنی تا حقیقت خبر صفای وقت باقی
حاصل نگردد چیست دلی بر هوای دوست **حکایت** در جبین شمس و طمعت حال که به شمس **حکایت** که از تو که زاید
بر سینه که در دنیا و جبهه سر است گفت **حکایت** که بهر ای نفس که از آنکه گفت جفا و نکیت گفت آنکه
در اصلاح وین را بیک که گفت شمس که نکیت گفت آنکه علم آورد و در جبهه گفت که کالتیست گفت آنکه
در طرقت از تو که صفای عالی نباشد و از تو برسد و از آنکه مشتم و از **حکایت** بعد از وقت خوابی که نشسته

بر حالات خود برکنار آوردت قصه پیش و رفتی که در حق بر او نشانی داشت و حق شربت نوال از ملک
جنت اودم ایضا حیات او بر خود نشان گفت اکنون باید که عالی زنی کند و با او بر سر بالین او قرار
ناید و خود او را از آسایش بیخ اهل جنان و احوال طبعانی داشت که در حقش میسر نیل و سگال بروی زلف
و کمر است و سپاسی بر شوقی که دیده و گفتند که با منی مشک با این اهل طلب و نه با منی که با منی
گفتند **ب** هر که بصدق آمده باری نمودم گفت پیش از این ارا داشت و دلیل او را که در دست داشت چنان بود
وز نه از دستش از بر جریل **ب** گفت از حق بن فای عدل سلام که گفت اگر حاجت سالی بر دست
منی متقی که دوستی آنرا دوست دارم از آنکه در آن رکعت نماز که از من **ب** کسی ترستند را حاجتی بود
چون **ب** هیچ طاقت در ای آن شمار هیچ جری برین خلق کنی که اگر حاجتی بود بگو کسی که در آن نماز
ف در هر دو حق برادر خود را که میبوی اگر اوست خالص الله تعالی خدا میدوید و در هیچ بند نظره نظر
الی که در آن عذاب امان نیاید **ب** ای برادر در دست میدادی که در دل از تو خوار و سر جدا از خدا
که نظر طبع داری نظری کن به مذکور خدا **ب** شعی گفت پیش از این که دین را وقت بود و او را در آن وقت
ایضا ایضا معاشرت با یکدیگر بر قاعده مست داشت و چون حشمت دین کمتر شد مذکور ایضا ایضا
با هم می بر وقت بود اکنون که کس طاعت نیز و نور دیده احساس صلاحت بر زمین نیست و ایضا
که در حق نیز **ب** آن سرور آن حیدر که از حق ابدار دادند که در آن ایام که آن **ب** افتاده و شوق
بکام نداشتان **ب** صیت سخاو و درین طاس اکنون **ب** گفت و نیزه گفت سهو که از او گذر و وقت که
شود علم چو سرگون **ب** یکی از آنکه از آن که در احوال طبعی هم آشنایی دارد و خانه خود میباشند
که از بهر نفع حاجتی و دفع کراهی آمده باشند بروی کشته و در آن پیش آمد و از آن ملاقات و در شوق
تقدم سینه و گفت اگر ای سماع گشته است تا بکفایت کردن آن شوقی که در آن و در حقش
نایم گفت اندک حاجتی و اودم این سستی بر خاطر آن بزرگ که آن آمد روی شیرین ترش کرد و از بهر

در کمال گفت از برای اندک حاجتی بروی خود طلبید **ب** درین زمان که صاحب برین
بقد است نشان کسی عطا خواهد **ب** نیز سستی شام و طاهر **ب** در آنجا که با او هم خطا خواهد
در آنجا هیچ مگر دست و در کتبش سرور در میان اصحاب کم در امانت مسطور که هر که حاجت
را در مسالای بر خیزد بر هر قدم که بر زمین نهد و خدا حجت او را بر او نشانی شد که خدا و خدا میسر کرد
از آن لحظه که در گذشت آن هم سستی بودند و تا وقتی که داشتند بر تقدیر که آن هم کفایت نشود
و اگر آن حاجت طبعی است تمام او عیا بود و چون ولادت از گناهان خویش پاک کرد و در آن حال
استشغال بر آن مهم زمان حضرت الکیت **ب** و در او در آن وقت متعلق شود اعلی و حاجت نیست مقام
او **ب** خدا یار تو باشد تا نوزد **ب** در کمالی که در تو باشد **ب** در ویشی با تو که در دست
داشتی و حق سستی در خانه دوست تو که آمد و در خدمت در کشت از وی تو که در او بر سر جان است
عالی و صدق مهربانی تقب که گفت درین مدت که سینه ما عطا و دوستی و رابط صداقت حکم
تر این چنین احتیاج افتاد و در حق طبعی خود دفع کردی و من بدان التفات نمودم چونست که عذر
بر این نوشتند که در وی رقی بر آینه خاطر تو ده نیافت گفت **ب** در دست جفا چه مقصد
آن بار باشد که که قطع زبانی که با هم بر نذر ایوان زمین **ب** بر ذیل تو با یکدیگر نیست غباری **ب**
و در دست که منی بر فرض دنیا می باشد و بگو سستی پیشی مهمل کرد و ویشی که خاص از برای خدای تعالی
و در آن افاض و دنیا می آرزو بر آن و ف و نمودند **ب** برای نفس بود دوستی که کم کرد
حکام نیز بر نذر و حجت جانی **ب** حبیب العبدی و از آنکه انت مؤذنی فی الله افوض علی الکلام العظمی
بر که در دست که بر تو دوستی **ب** جریتم و دل که آن بود از تو روی نش **ب** مهر ویشی که برای خدا بود و از آن بود
کاین و جوانی خردیش **ب** و نه او که خضیر است که نشسته بجای او و در حجت و دوستی بقر خورشید و امیدوار
ب با دوست هر که نیست و نش پاک از طبع **ب** که خنده که سید دل خود دعا کند **ب** دنیا پرست آن از این

هر کسی دوستی از برای خدا کند **بخت** در رسم جوانی حکایت کرد که روزی در مسجدی خست و خسته
اراهیب رسول صمد دیدم که در سخن گفت با یکدیگر و سبیل وین میباید که در آن وقت که
مشتی پیشید یا در مسجد خلایق واقع گشت و چون شکرده ای بسیار چشمه رجحی تو ندیدی که در آن
پرسیدم که این جوان کیست گفت معاذ جلی است و در دیگر به غریب از دستش پرسیدم که نامش
روزی که با آدم دیدم که در مسجد از نوای سحرناز میگذارد و من تر افتادم که آدم چون قانع شد برادرم گفت
جواب باز داد که من ترا از پدر خود دوست میدارم گفت شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت آنکه
که دوستی با یکدیگر از برای خدای تنگ کنند و در قیامت در سبزه فرش باشند بر برتری از فرعی که یکدیگر
سایه نماندند **بخت** که روزی بر منی یاری سبب خوشی بر سرش نشاند و در غایت اراده که است
تزلزلت نیز گشت **بخت** گفت اندام از این علی علیه السلام که عاقر ترین مردان گشتند
که از آن کتاب اقبال خود مانده و عاقر تر از آنکه چون دوست شناسیده است که در صفا و در عین حق
اوست در صوم صفت او را از خود منور گرداند و مشرب عانی مودت و اقی در اختیار نهفتند
تیرا و دیگر کند **بخت** برست که نام دامن دوست **بخت** بود که در جبهه داری جدا از دست **بخت** در دست
از خود نکرد و دیگر که بخت **بخت** از می خسران که حیادی بعد جدا بگیرد و مایه و یکسکه است نه نام
نقد و درام بر منی که از چنگالی صیادی برون گشت **بخت** اگر چه مردی دوست نیاید اما در دستش
نمایش **بخت** در دست که در دل دوست توان گشت **بخت** خارج بودی که بود خوش خراب **بخت**
چلیک سپید خود را صفت میکرد که با هر کسی از اتفاق مصاحبت حالت خفا و پنهان و موداد و معاد و در آن
و سنگات جو خوش پرست و موافقه که با آن موافقه است و توان گشت و بر دشمنان افتاد و تو نگردد و اگر
بدر از اختیار داری گشت نیز مصداقت رسد از مصاحفات است و از آن شروع کن این شرط است
و بعد مصاحبت در زمان و عصر است در هیچ حالات **بخت** بر دوستی کسی مکن ای دوست صابر

تا بر او طش کند گفت آفتاب **بخت** و رسد محقق که سر ای بخت است **بخت** و رسد خسته و خسته و خسته
توانی که در دنا ندی باشد **بخت** مقدار رسم و در جبهه داری بوفشان **بخت** از نوای مکنون طعنه
که توان پرسد طعنه بعضی بنابر طعنه که از خود داشت ان چاره نیامده و اگر می برشال و در آنکه از این
بخت انصاف افتد و در آنکه در صبح زمان بخت نیامد **بخت** قطع کرد از هر یک صفت و دیگر که
هر که گشت که صفت در ام نشاند **بخت** بر رخ افتد جان مهره مهری نماند **بخت** با کسی نزد بخت بل خوش بخت
صفت غنی جهان را بر منی آن دید **بخت** در گشت از سر یک دنیا خوش بخت **بخت** بخت بخت بخت
که در جانی که بدوستی تو سر و خنده است اوست مخصوص بخت نفس میلان خاطر ترا یک بخت است **بخت**
آنکه اگر از این خطای بخت بر منی بخت و اگر در خایم سپرد **بخت** آدمی از خطا فراموش **بخت** در بخت
که بخت خود **بخت** در که در آن که بر منی بخت و اگر بختی طرح او بود **بخت** بود که در خنده و در آنکه بخت خود
بخت هر که بخت از آن دنیا و در جبهه داری **بخت** در آنکه در خنده و در آنکه بخت خود **بخت** بخت
آنکه که از آن دنیا و در جبهه داری **بخت** در آنکه در خنده و در آنکه بخت خود **بخت** بخت
حالت تمام در صفت و از آنکه بخت **بخت** بود که در خنده و در آنکه بخت خود **بخت** بخت
برادر که عاقبت معذور دارد و در دست و در آنکه بخت **بخت** بود که در خنده و در آنکه بخت خود **بخت** بخت
عاجی افتد در اسف آن می نماید بر توشت خنده که تو بنام خود حال خود را از تو بخت خود **بخت** بخت
با تو این بسیار کند از آنکه بخت **بخت** در آنکه بخت **بخت** بود که در خنده و در آنکه بخت خود **بخت** بخت
نشود و بخت فعل در بخت قول جهان نهد در هیچ حالات **بخت** در آنکه بخت **بخت** بخت
آنکه در صفا و خواجه بی کل او یک **بخت** کل مظهر الطریق و لا کلن **بخت** در آنکه بخت **بخت** بخت
از آنکه بخت **بخت** در آنکه بخت **بخت** در آنکه بخت **بخت** بخت
بخت و آنکه بخت **بخت** در آنکه بخت **بخت** در آنکه بخت **بخت** بخت

فانکه چون به بند چندی را که در کشتن زن **عرب** و بزرگ زود تا مست دارا که در یکی از نوان
گفت ای امیر اولی برای آنکه بر منی اقدام نموده بود او را نیز بر مغرودی چون و کشت ای که شمشیر
بدان بپوست چنانکه او را کشتن می فرماید که خط نفس من با قامت مد خدای شاه بپس
تا و بپس نمی شود **بیت** هر که ز بر طوق شمشیر عظم است باشد اگر کسی ادب ادبی خود را
عقل و ادبیت خواستن **آثار** بنگان خدای برای خود **بیت** مسخفت است از خودی اصل نیست
و آن تو که باز نماند عفو کردن اگر کسی بر تو قسم کند زمان کلاه و کشتن از ایمانی شمشیر که بر تو خفت
نایم بگوید کردن بجای آنکه با تو بدی کرده باشد **بیت** ای ناهربان و شمشیر از بگوید توان او را و در
نمی بینی که چون حیاد امانا بداند رخ و حسن را که صید **بیت** اگر سیر در پیش علی او بجای است طاعت
نای تمی باشد که خفت مغامرت کردن داده باشی و اگر از نظر راست و کلمات اجتناب بجای بگزار
و در کار که بشاید خدای در برای اندر نشان کشت و بگویی در کار با انبای اینا طریق تو در و در جنت است
روی خود را خفا در زمان عیب جوان و در بگویند که که باشی و حال بود که چنین عیش از بایستی بر طاعت
حاصل توان کرد بلکه در هیچ علم نفسی بر خفت خاطر و آسایش بر توان آورد **بیت** نهی عشق که گفتم
یافت که مست با و در هر خویش نیکو خور **بیت** چگونه راحت و نیا و آفت یا بد و ارام خواهی بجای
خوی و شستن روی **بیت** یکی را از کجا پرسیدند که دوستی را که شایسته ترست گفت که که بود
عقل و دل شفت و وزارت علم و قلت طمع و زود دایست و شرف و مع شمشیر و بعد شمشیر
و نفی ضاع و سلجسته و رفیع کبر و کبر و او را ز با نماند که **بیت** گفت که دوستی کف تمام که تو کنم
در جنتش رسوم صبح و عروق را **بیت** الی گفت در کار که نماند دوستی از کشتن **بیت** سیم و کیم و کیم
همه و کیم را **بیت** حکیمی را پرسیدند که اگر هم سفر در دنیا کشنده ترست گفت اگر در طاعت و در
صالح باشد **بیت** هر که جری طلب کند باید که آنکس که دوستی جوید **بیت** بزرگی را گفتند که نیست

کفر

گفت آنکه او را دوستی نباشد **بیت** هر که دارد دوستی خود و غیب **بیت** هر که در دل بود از خانه دور و چون
داشت دانه شمشیر خویش **بیت** هر که باشد از دانش نفور **بیت** فضل عیاض سفیان ثوری را در
گفت برادرات کنی بر دوستی که سر او را بخت بود و شایسته بجا است و در خویش است سفیان گفت
چیزی که کرده که باز تو ای یافت **بیت** اگر طالب خویش است خویش **بیت** درین زمانه جوی نیست
در چشم گوی زاسج بار کرم **بیت** عقیق دارد ایام از چنین **بیت** شمشیر در جیب نامور خدیو
از سفیان این گفت **بیت** دالی لیسان الی طالع صاحب **بیت** رفیع معقولان که است علیه نامور گفت
کیست که خافت از من بستاند و در این دوست بستاند **بیت** محبت نفسی که رعایت دهد در بیکار بگفت
فیروز و نفور **بیت** باستان جهان بیکر سببی باشد که یکی نفس شفیق با کبر سببی **بیت** شمس خدیو گفت
از جیح تکانت **بیت** نیایی مراجع را بر اندر و فکر بجا است **بیت** شرفی عبید خود تا عبید از خلافت کتم قطع محبت
این که در من نفوذ این خلافت اگر سبب **بیت** دران مصاحبت او بوده باشد و رضی نرم از وجود خلافت
با ما جرت او از دهن بگردد و در دست دوستی نرود که و حضور بر نرود **بیت** اوسیب گفت غموم جوم بود باشد
کوشن او سبب سکون دل مسطر بکشته خون **بیت** هر که مست بسی به زمار زلفت **بیت** محبت دانا
پیش مرده و زند **بیت** هر که ندارد خرد محبت یوسف کشتن سیم سیه **بیت** خورسته **بیت** یکی از فاضل
از مدح و اطاری دوستی با نیست بگوید در کارهای مدونش فغان او اطمینان سبب نبود او را گفتند که
این را در تو بودی پیش این اطمینان محبت و افسای مودت مدونشی گفت **بیت** ان الصدق له
حقق با واره **بیت** حق انوار لکن لا قرب **بیت** اگر چه رتب از من دور است با و ب نرود یکبار است
هر که در دولت هر کسی **بیت** خست حاجت که خویش او باشد **بیت** خویش هم دشمن است که نه و نه اندر این در
حکمی را پرسیدند که اهد خاک کشته گفت نفسی دعه **بیت** راجب استوفه **بیت** بسی دوست نرود جان یکی
چو برانی که باشد در افروغی **بیت** خج از نیست اگر همی در جهان **بیت** زبیران خود جان نرود در دفع

بر نفس خود مقدم اند پرستار بجز مانند هر کس که نفسش معایب کند بر نفسی مانند تر است
در حکمتی که موم در حقش نیست با یک عیب القدری ساد دل نیاید و در نفس طریک
اگر دست یار نیست باشد عیب و دستان کردن نفس طریک دشمن بر کیش باشد
نکوت در کلمات شایع که از عادات است پس بدیه اصحاب فقر و ادب از نه ارباب بزرگ
آنست که مکرر در این نظم نظم کند و جانبدارستان بر طرف در ترجیح زند **شعر** ادا آنست که عیب
کن نمی گنجی که ملک لکن رفیق و کن مثل طبع الا عیب و باردا علی کید الموی لکن حدیق
هر که در نفس خود نکشت بزرگ و اگر در نفس خود نشی می نمود و اگر خود را ذلیل تر دانست از همه
کس عزیز تر شد و چون دوست خود را معایب دشمنی نماید که در وقت کران نیاید چه اگر در
عمل افتاد و مریض و تنی است پس نافع تر نفسی ترا آگاست که تا سر دشمن گفت که در بر او در غیظ
تو غنی بود مسلط کرد و اگر در حق خود و مقام نباشست خود این چنین دوست و دشمنی را در سبیل
پار بیاورد که با او سبب چه شود که در در اختیار و اگر با دست مایست بود و دوستی را نشاید آن نهاد
هر که است چون تمام در دنیا سرزدن و بهر دست آن منور با یک نفسی می گفت که مرا از دست من دور بمان
گفت یار از کی برفت آید لیس فی الدار غیره و یار **شعر** یکی از دشمنان که طاعتش بدست آید
بود باطلش بر عادت انبای او کار بدشمنی بر است از بزرگی که آید غیرش از نفسش که خانه
خاطر متعکس می بود عذری می گفت و عیب تا از اقامت رسوم قدمت و تعظیم
طاعت سبب بر افع خردی باز مانده ام و از شرف طاعات که نهایت مطاوعت قرار دادی آنست
مردم گشته **شعر** که گشت غیر رسم تغییر است از روزگار خود دیگر آن بزرگ گفت چنانچه
تغییر نیاید بشود و از نیکی عذر نیاید تو است **شعر** لکن حال سوء و در کجای عباد و بدور
صباح آنکه باشد اختیار می ترا دین از راه عقل و در است **شعر** نفسی بر کسی که نفس ستر حدیث

نویس و در دنیا بدوست **شعر** یکی از بعضی از عیوب از بزرگی است که استقامت تو است گفت از روزگار
شسته است در بعضی از درگاه کن سنی بیاورد که و خود را بر ناسد آن شسته گفت روزگار بر سر زده
بیاورد که لا دست بر نفس بر نفس علیه السلام و دین روز زوده است و بی بابر ایم دین روز زایل شده
و حضرت برت در زود اجزای بظهور دین روز یافه از کشت ای برادر تویش که در دین روز زایل شده
شسته است که در حدیث در ظلمات یطی نامی بر سبب و تحصیل عبادت کرد تا کجاست عفت و در کجاست
در دین روز زود از نقد برادران در پنج جا و ذلت بندگی و حبس و عیب چه دید و در برابر چه دیدی
فان شد اگر نه غایت ازنی و سبکی او کردی هنوز در دین روز زوده مانده بود و حضرت عمر رضی الله عنه و هم
اجزای که در دین روز زود اما بعد از آن از آنست **شعر** و عیب القلوب و الخیال **شعر** ای مرد و غافل
سید او نه **شعر** مرد را از آن حدیث یاد کرد که است انقل کلمات **شعر** بر خوش سخن بیاورد که در آن طایفه
از جهان بزرگ عیب روزی مناب است و اگر در دنیا باشد بر قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که اگر دنیا
ستر بود بر نفس ستر **شعر** در که دست روزگار و اختیار هر کس که بود بر نفس و کوشی **شعر** یکی از
که گویم کج در دنیا و آخرت نافع تر است گفت بود از تقوی و بر بزرگی و دوستی عالم لکن مال الفی
در خیره و لکن ایضا احوال الدجری **شعر** هر که خانه بود روز دست نفس اگر خوار و یا نیت یا عیب
زود سیم در زبانی یا دست برال **شعر** **شعر** بزرگی از رسید که منی حدیث چیست گفت این لغت
که منی خوار **شعر** نام صریح است بر ادبی که در جهان زود خیر نام هیچ نشانی نیامد **شعر** **شعر** خالده
گفته اند حق که با تو عبادت بهتر اند و عفت است قدم نشسته فخر و کبر و طاعت یا بر تر است و برت
دل بگوشتی تر گفت بانه که دل را بر پیشانند و جل را قبول گشته و فعل را رسد و در گزیده
انگه دل بر کشت دارد **شعر** که زنده بود بر تو بدل و اگر بر حرف نیندا گشت که در روز تو جود بر تو بدل **شعر** آنست
گو بود ثابت که بر روز تو جود جل و تحت اگر بر تر و عفت گشته هیچ تر شد جل و کسی بکشت

با یکی از غلامان خود می داشت سر زینت آواز داد غلام القعات نگار چشمت خسته بود
حقه گفت آواز منی شنیدی گفت شنیدم گفت ۱۰۷۱ ب برادی گفت بر ارم تو امانا در چشمم که
کمی لحاظ کردم گفت برو که از مالک اندازی **بیت** اگر بر تو دشمنی که بر پیشانی زخمی عاید گزینی
مگر از آن روی گفت نفس خسته ایم آن باشد که وقت کار گزینی که از آن برود **بیت** از آن
رضی الله عنه گفت روزی در خدمت رساله خطه جلیه کفتم حاجتی را می بینم که اهل صلح و دوایت در آنجا
گرم و در دست را در دست می دارند و توفیق اعلا که در این میان یافته اند و ازای قیامت زنده را بر کوی
نعت نماند **بیت** سید صمیم فرمود که اگر از معنی لغت این خردانی قیامت حشر او در جبهه خواهد بود
بیت کسی خوانی ای صاحب جاه قریبانی تو در روز القادار معنی ترا پیش محرابی دین و باطنی
و در دست دارد **بیت** روزی حضرت امیر المومنین و قاضی القضاة علی بن ابی طالب علیه السلام می فرمود
بر روز خانه تو بید پرسم که شایسته که گفتند شنیده تویم گفت که خلافت من است این سخن گفتند
این را چه چنان باشد گفت شایسته که از طعم و لذت و نعمت از شکی چشیده ای و در کوفت افتاده ای
تو ای دیگر که رضای حق جوید بر نفس خود چشم کردی چه هر که نفس خود را در دست دارد و در تعقل
رضای تبارک و تعالی عاقل باشد **بیت** اگر که در دست هر کس نیست حاجت که بکند و بوی
مید بپوشد صورت مجنون قطره مشتق بر لبی هر که دست آتش سوزان صورتش کشته بپوشد
بیت در ایام دولت بنی اُمیّه حاکم اهل شیهه شگفت شد و در دست تعالی و ظلم و دانی
عاجز و مضطرب گشتند یکی از بزرگان که ذکرت معرفت امیر المومنین علی بن ابی طالب را داشت و یکی
بیم گشتن است در دنیا و اگر انسانی و مشنمی ی قایم خوف ملاکت در آنست یکی از آن افراد گفت
بیت بهر که حاصل می توان کرد بهشت عدن و اقبال قلعه زهر پیش ترک جان گفتی چنانچه بهر که
دار فدا ملک نموده **بیت** گفت از امیر المومنین علی علیه السلام که اگر مومنین را بشنوی زنده تا مرگ می رود

نگار و در خراج دنیا باقی اند تا مراد دوست دارد نه از دستب این امر است مغرور غافل از آن
مبارک سید علیه السلام شنیدم که زهر و لایعنه کوشن و لایعنه باقی **بیت** چنین کن بهر شهر رحمن
و لعت را که کنی نیست باقی مصدق در احوال که هر که از او با هم مومن بر تو صادق **بیت**
از امیر المومنین حسن علیه السلام پرسیدند از ترکلت ایو که در آنجا که در حضرت رسالت حکم نه بود گفت
چنانکه اکنون هسته ایست آن دو مرد بودند که در روز قدوم دخی با هم سم عیدی حضرت سید علیه السلام
بایست آن تشریف نمودی **بیت** بیان فضل ایو که پیشتر در آنجا بر سر ابر کس و بر تو دیگر از دست
و در احوال رسول و در بار مرقد او **بیت** بر روز حشر دو یار و در روز جنت **بیت** شریک شایسته عید و روزی
در مجلس مهدی در کف خیابان امیر المومنین علی علیه السلام میگرد چون پیران آمد یکی از اهل کوفه گفت امروز
در صاف علی بی ای که کسین در یک نیدی گفت سخن چون میگویند در حق کسی که در امانت و دوایت
چون ایو که با من در حالت و سلامت چون در خطاب و در سخا و جفا چون عثمان گفت عذر بستم
که در تو خیری میگویند **بیت** در آن که دست هر عانی است اقبال بایست دولت است
لیک با یک که در دلش نبود با ایو که با جوار کفار **بیت** سقر است از صاف که دیگر کاسن احوال بدست
علی علیه السلام و مسلم نهال محبت ایست از ادله ای است نشانید و بهر که شایسته و خاطر که واقعت
تو پیشتر و او است بر بغض ایشان سنی میناید که مثل احوال رسول مثل چشم در دهن دست کرد
او ترک بسودن و دین است **بیت** معطی باید گردن اهل در صبا و **بیت** در دنیا
که حال هر یک است **بیت** در دنیا و در دنیا **بیت** از کمال است امرت علیه السلام که لایعنه و لایعنه
و لایعنه و لایعنه در دوستی جهان با لعت کن که کینه و موع رسد و در دشمنی نیز چنان غلو که در آنجا
دشمن خاطر از کبر **بیت** که در طریق وسط که در میان خوش است قاعده عدل است انصاف
بیت با دوستان بایان مفاخره تا بهر که در دشمنان طریق برل و اعطای مسک باید دست و پستان

از کافه عدل در انصاف که در نیاید نمود **بیت** بر خرم و شمعان جهان گیش خود اگر خواهی که در او خوشنمایی
یا دوستان طریقی تفعلی **بیت** ایستادن طریقه انصاف گمش دار **بیت** یکی از انصاف می آید
بزرگ زاده او ششام و در آن بزرگ زاده گفت که است موحش و مستیال فحش چوینا **بیت** ششام
خلف باشد **بیت** کسی که شمشیر و شکر او در حدیث آورد هزار بار است لب در دهن او آرد سوز
بیشک کلابی سخن نیاید بود در رخ اگر فحش بر زبان آورد تو علفه خدای و در بین او شمشیر
که در حق نبی گمانی خدایا زبانیان سزا گردان خلیفه چلی شد گفت تو نیز ای که گفشد حکایت
اگر می سفیدی بودی چنین که می گفت عوض این مال چه کند خواهی بستان و در احوال کن گفت مال
سبلان است نه او زمان او اول است گفت این نقدی از من در گذران و ازین نظر تو فحش
گفت حدیثا چشمم و ترا احوال کردم خلیفه گفت من نیز تو را کردم که من عهد بچک و اناسه کنم از
خود ز غلام **بیت** زبانیان که در میان چشم شمرده اند کارایت بکام شصت و نه که سر کس
برست **بیت** بر از بزرگان عالم تمام به شمشیر و رنجه مقول به که شمشیر بر خردن نه بر خاص و عام
بشود چو از جان خود دست پاک زنده شوی بر خواجه که غلام **بیت** یکی از خدایا با یکی که بنور
رشته بود و سخنهای درشت میگفت حکایت زبانی آوری و دیگری از حد گذراننده گفت
اگر سخن باقی بفرست و بعدی بگویم حکایت و زنی و ذائقه کسی سخن گوید که احوال که بنی از روی و از
کسی که دست بنویز جان خود بر کمان بر که کند از آب و سر و **بیت** چوینا بفرست
بفصد تم غرضت بستان که در داده نام برستم و شست که هر آینه اجناس در او گمانشده
باشند و آنرا فرود می سمع او رسیده اگر سلامتی نفس خودی ملذذ و وقع خصوص و نکات مبداء باید
که دست به بند گاشتان و نه با او را سوز و مقصدش با از **بیت** از حدیث حکایتی است که در
که بابت که سر کمانی زبانش **بیت** سر کمان سر و طفت و طفت نام در احباب کرد و در

نار فشت که در سلاطین این بر آنکه چون خدا و زمان و زمان زیر دست از انصاف ملاطفتی گشتند
از این حالت و معاندت می باشد نفیس که در اسلام **بیت** دست از سبب است که در
او می بیند اگر سر کمانی **بیت** زنی که از این بستان از کمان که از خودی **بیت** او در ده دست بستان **بیت**
در تری علی آنت که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
بستان حق دارد او از اینها تر آنکه خطا در گذارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
او در شش علی دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
آوازه ای از فحش می است که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
همه به باغی احتلا و کسی که کار داشت **بیت** بر سر دقت خویش بشارت میدهد به یکی از وی بر سر که
بر وجه انقطاع از خلق صحبت و محبت اوقات در بر احوال جمع و **بیت** از دوستان که در دمان او را شش دارد
تا زنده نمی بودی باغبان زنی بیای خود بقا بر چه است **بیت** دوری بی و از غایت او کار گفت
که از این شمشیر که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
اختیار کنم خیریت من گشتند **بیت** همت در خواهی سستی چیده از آن بستان که می ایست آن
برست که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
تبر از حد است نیست و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
است و **بیت** اگر از روی اضطرار ترا بیاورد نیست باید نیست **بیت** یکی از
شش که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
حیلت چو اختیار کرد که در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد
با خدا با شش که توانی بود و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد و در دمان او را شش دارد

تیزتر بگذرد آفتاب بخش از جای بیگانه است هر جرات دانش در است سده دل بر بصر و تقوا
هند و صانع و فاعل بخش و صادر خود در اصل و حاصل بنشیند خود از امر و نهی از یک چشم و دل که از
ایمان دانست و او در گذشتیم که بر دفتر روزگار بخش گشته است و در روزی وقت و انوار وقت از کفر
آزاد که با فراغت دل باشد که در بخش عشق است بغیر کس رسد بهرام گفت امروز
بجای حب در صوم پاشای او امیدوار گشته و او را دل خود دارد **بسم** عاشق را نشیند و اگر
عشق را غرض باشد **غیب** خاد او چون کل بود کل می خرد غرض عشق در عشق روز باشد در غیب غافل
از غیبت و چه شنید ای لب در عشق کرد و با دوست حالی بود در طلب که در محبت و تقوا بود
چنان نهاد و گفت بنام که دفتر تر از در جالبه خود آمد اما این پس از این نهاد و در غیبت آن هیچ
نمی نماند باید که با دفتر یکی که او را بر آهست سرور کرد و در جهان فرایند که هر چه شد است و سبب
سجده عدم است و او است از غیبت و کلمات باشد که این تدبیر دانشی بغافل است
و منزه و اعلا معالی و تقوا و فضل و شرف اجدادی نماید هر زمان قبول کرد بهرام مسلم او خود را بسیار
بر سر کسب و ملکیت با عشق دیگر کرد و ایند و میباید و نالیده الهی سعاد است و سعادت که در این
از خواب او آمد و او را بهرام بخلاف محبت و تقوا و مطلوب از هر یک تحقق پس بسیار از هر
دریغ و ثابت گشت که بسیار از فضل و انصاف او نیست بغافل شده و در حال و دست گرفته
دل بر عهد دفتر نهاد و در غیبت و در محبت و حال و بسیار از شوق شد و بهر کفایت از
هیچ کدوب پاشانده و ملکات حکایت عقل تمام و بغیر کمال حاصل کرد و کمالی که در این در دنیا
آری که در این گشت **بسم** سر را به سعادت رساند و آفرست عشق است و اگر که دست از چشم و درین
خالی باشد یکیش نیست و در عشق که دست در دولت غم دنیا و در درین بی خار گذارند و بسیار از
بگذرد و فضل را در بر کاشی گزینی مسلم چون انصاف و بغیر عقل و انصاف و در کاف از طریق از انصاف را

احوالی را دیده بود گفت و زنگار آن بود و حدت کمال و از آن کمه این القاس خود بهرام آید و را الهی
 ظلمت داشت و خود را تا حدی بشروط بسته و در آن دو کسی بی ادبانه و در آنجا بهر آنکه بود و حتی
 که در آنجا حاصل آداب او ساخته بود باز نماند و گفت که این دل که سبب عیادت خودی را
 و بعد از آنکه بر آنکی واسطه دارد که غیب یا شایسته شده و در آنکی و سبب استیجاب که پیش ازین در وقت
 تو زود بینی را شایسته می بود و نظر انت در دو کفری و حقیقت جدا که هیچکس را بر توانی پس نیست
 او در آنکی که گمان کردن بر خود واجب و لازم نمی آید و توانی که شایسته دل خود را از غش محبت غالی می آید
شیر ای عشق بر کشتن نفسی که در جهان یافت نشده ای از دست خود و این امر را که در آنجا
 قاض مشوقین و بسطوی و سبیل **ک** یکی از دوزخی و حق جوانی قبیله خود را بر خزان فرستد تا باز
 بزرگی استفاده علوم کنند و بقیعت شرف حکمت مخصوص کرده چون حد متوسطا ایشان را
 پرست و بر روزهای علوم و مشکلات و مهلت سایل و وقت تمام یافته و روزی است و ایشان را گفت
 لطایف حکمت استماع یافت و نواز علوم و در وقت در قید او که آید که کمال را از حد دور است و این
 بی کمال خود فرستد و در سرش مشکل افتاده و نماند گفتند ما را این فکر نمی آید که خود است و این
 معنی نظری نه است و گفت استخوان را که در احوال و البقی یکی العید و شوی انجیل و دوستی علی التلخیص
 و حقس التلبیس یعنی عاشق خود بود و در فصل اول محبت تشبیه بشروط آنکه حبیب و دامن معاشه شما از دردت
 حرام و در شرف ظهور یکسانند و دل دوست از هر کسی باطل و از هر کسی با شایسته محظوظ عشق
 بیدار و زخم کند و یکی را چو از زکرا و از هر مرد را بر بزرگی و لطافت و یکوی لباس و کوه و قرص دید
 ای عشق با طاعت زلف مشرف حکیم از دست محبت و فصل اول عشق باشد و نیز بر سر در
 زخم کتاف حد فصل اگر کسی بزیاید زلف عشق یکی از دست پاک گفت که دست عشق است که با آن
 با آن ستر حبست و آن گفته است و عذاب و عقوبت است که در دلا و اخطار است و شایسته

کفت برهان بود سلطان متبر شد کفت ای که از تو چه بداری آن باشد که با تو دست در یک کار
کنی مرا بقتضای بدست و یکی این وسعت و بخت معروف دارم از آن کینه خست بگره های بخت
این شرکت میکنی کفت ای سلطان این وسعت و بخت نه بگره خست خست را اول سرخه بایستد بران
در راه و بیکال است **تبر** تبر خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
طایفه ای از جن شده خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
که در وقت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
تو کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
باشد نه خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
تو نه بکفت نه در وقت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
تبر سباب و بخت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
تو خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
بای ای در وقت **تبر** چون از کتب و دفتر و اسناد و اوراق و اوراق و اسناد و اسناد
در بعضی از اجزای خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
چون که کتب و دفتر و اسناد و اوراق و اوراق و اسناد و اسناد و اسناد
خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
در وقت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
سیدان که تا احوال این نظر کنی بود خست خست خست خست خست خست خست
سیر کوئی هر روز که خست کفت اگر جوانی ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب
آگاه طبعی که در آن ادبی و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب
یکی از افعالیان دست کفت و کتب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب

ای و از آن روز خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
و این خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
در احوال کفت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
بر سر کوئی تو کفت **تبر** بر سر خست خست خست خست خست خست خست
سواد طایفه ها و احوال **تبر** در وقت کفت خست خست خست خست خست
کمال است ای که تو خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
آهسته خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
ول مراد از ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب و ادب
بخت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
و کتب و دفتر و اسناد و اوراق و اوراق و اسناد و اسناد و اسناد
بود در وقت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
از سر کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
بود در وقت کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
بود که کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
بر سر کفت خست خست خست خست خست خست خست خست خست خست
منقب که در دست تو خست خست خست خست خست خست خست خست خست

موتوف در دست بود با سترهای توکب آه از غلبت خویش آن صدف در سایه اوم به است که جدی
نصب این نهاد باشد اکنون از صفای که خط او بود نهاده بود زنگار ارم و یک جزوی که مستم در پیش
با خود آمد چون کارخان دیگر به طاعت شکر گفت **شکر** که مفضل خود را بکس از او دیده بود سینه
ششمناسی **ب** بال ملک است نظر کن تو از او **ب** قدر صفت خود را آنگاه خودی **ب** **شکر** صفت که بی خودی
چون شمنی فطیض بود بر جبهه باشد سبب ملک ملک کرد و مرده تر که بی غبت سینه چو شکر
بر طیف بود بر جبهه باشد سبب ملک ملک کرد و مرده تر که بی غبت سینه چو شکر
الفت که بکوب کرد و تیغ و تیغ حسن استیاس **ب** **شکر** غبت که بکوب کرد و تیغ حسن استیاس
الی برکش بر آتش **ب** **شکر** از غلبت مطهر **ب** **شکر** در کتب شایع مطهر است و در زبان ارباب
سوفت ماکو که سنون کیست بی در غبت سخن یکف ترغی از او آید و در میان طایفه بر زمین است
و غبار خاک نیزه فطره خون از دشت گلید **ب** **شکر** که بکوب کرد و تیغ حسن استیاس
بر فراغی که آتش عشق **ب** **شکر** در دل تو در مرغ دماهی **ب** **شکر** غبت که بکوب کرد و تیغ حسن استیاس
و انون مهری روانه ملک **ب** **شکر** که در راه دیر بر نهانی را در بزم که فاش غزلت در کتب و در زبان ارباب
او که صفت خود بطور رسانیده بود در لطف ترکیب حسن استیاس و در آتش جبهه او را از هر که پیشانی
و در گذر آید **ب** **شکر** در کتب شایع مطهر **ب** **شکر** در کتب شایع مطهر است و در زبان ارباب
در عالم کالیش بایه حیات **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
تو که کلک زنی آید است **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
بخت که در آری که گشت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
جبهه او را بخت و شکست طره از آن ناب ترسم که در این برافروزی که گشت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
تا جایی باز گزیده زنی نه زود گفت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
و در جبهه طست من انعام برین و لای انعام برین **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در

از

فرج **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
عاشق چون شکسته ترا بکس انعام **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
شود ازین ای بطل ای یکت زنی **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
تمام کای که اگر در خیز اسرار من **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
جنگ لی فی انعام **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
عشق رخا که در دست بر نشان عالم **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
وصال **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
دست شداید و مکیه محبت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
چون نه زانعت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
ازین که شد و کس **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
چون **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
احض **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
بر جوش باهره من **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
الم بسا **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
شاد غزلت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
عمدی که گشت **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
که بری از شک **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
و اینک یکی **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در
سخن **ب** **شکر** که در زانعت رفت و دل از دست شکفت اگر صفت و در

یادگار دولت با ستم با یک بخش / هرگز از خانه ترسد هر کس کل کند / بلی از سر زده او بر تو است که در خانه
و باطن از میان برکت انسان / با یکدیگر بساخته و در باغ نوح / هر دو در این صفی حیات بهر صفی کف
هر که دارد در پیش رو تاق / کو خلی کن جفا پیش او و شب / تا کوخ جفا می که کشش باشد از او
حکایت / هر کسی ای لیله را که در حسن یکجا / آید او را برود در لطف مرآت و در کار و جانی فراد او دل
جان برکت او دفع کرد / ای یاد او هم بر کشیدی و بدل و جان و خرابی و بکلی رفای او فقر و غی
جان بهر قرآن یافتن از آن باشد / مال دنیا نشاید که بدی دهد / و سیر در جهت خدای تو / آید
نظر از آن که ان نیست بلکه جهان / دردی چنانکه عادت خردمان باشد برای / مانی سیر که در جهت
و خوشی در ای جالو تو / هر که اقلیت بگوید حال او / سیر که در جهت خدای تو / آید
ای مردی که سبک تنور و رختی / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
ای شیره شد و بگشتم / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
می رخت / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
سیر که در جهت خدای تو / آید / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
خشم نطقی / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
عاشقان / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
حضرت / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
روغ / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
یاد دل / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
کوئی / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
معه / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید
عید / هر که ای که در هر کج / مانی سیر که در جهت خدای تو / آید

اولی

هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
سبب / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
کلیه / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
فره / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
از / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
کروم / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
کرفت / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
فره / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
آورد / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
در / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
شع / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
مرد / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
هر که / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
تو / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
است / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
اولی / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
ای / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
چون / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
و / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات
که / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات / هر که در کمال حیات



نه خوش بخت بودی نفس ده که نفس کا و در تر شیطانت نواز سبب علی است و موجب جوان
کسی در صفت پنج طلب پنج حرص و اهل خانه که گفته اند **حکایت** علی کن است از حضرت شریف است که یکی از
بزرگان و فاضل که کنش زور را با سبب **حکایت** طاعت هر طاعتی را می رود عاقل **حکایت** در اقبال و
که چون آدم علیه السلام را خداوند خدای تعالی فرستاد گفت ای مراد علی را برایت زود است در پیش
چیت گفت چون که او این خانه کردی که با نیت میارم گفت نه و است بجز آنکه گفت این خانه را خداوند
که او این گفت پیش این خانه گفت هر که از اولاد تو در این خانه از پیش خا و خط خود و در این
او گفت که تو گفت بخت است **حکایت** که بر روی خایت ازلی عین طاعت آقا است بعل هر که از اولاد
او را میوهایی نداشت نه که که تر طاعتی کردی آنهم از فیض فضل ربانیت بعل چشم عقل و اراده
که از سیرت مسلمانیت **حکایت** منتهی است که حضرت امام انقلب حسین این علی صلوات الله علیه را چون
از به ناز آواز خود کردی رنگش کشت شیر کشتی و دلای کت و کسار و در و در طارش طارش می کرد
سبب این حالت باز پرسید گفت در که تو بفرست آیت که او در او حوض عرض علی دلی و فتح
آرد که بر آواز خویش خانه از او قلب نباید دست **حکایت** در حضرت خدای و جاب جلال او عاقل و
شیت طهر و جمل را یکی نفس بر آواز دینی مقام از بیم زهر آب شود چون عقول را **حکایت**
جوانی در عهد رسول صم و کات نایبند که او را در یکباره از دنیا است اقدام نمودی چون خیر است که خدای
روح نبوی صفت نبوی خدای آسمی برست تو را و بسیار است شرفی شد یکی از سبب ذات سوال
که گفت سید عالم علی علیه السلام رسد جات ممکن بود این آیت مستطرد بودم که و ما کائنات
بیداریم و است خیر چون آن باب مدود گشت بانه با این کلام آورد که ما کائنات الله مدودیم و هم هستیم و
حکایت که کسی را که گفت بخت **حکایت** بخت است ایست **حکایت** عالی که کسی که خود را از این بزم امیدوار
بخت **حکایت** یکی از شریفی را که پرسید که او را دردی که نه جنت شریفی زو خانه و از خانه خود گفت
ای شریف اگر دردی که نه میدانی از این میارم و هیچ نیاز مندی کبر و تو شکیبایی میارم و برکت است اصل

نویس

حکایت که در لادن تو را بکن قایب دیدی بستی او در یک شوق و بر و آتش خوف بختی و کمال کمال
بر او در دفع نیاز کنی و بر دست امید کردی که سر عقل و سکوکی که هیچ شرفی نباشد بدی و ای که
توی ای که گفتش بزم تو از خانه از دل حاجت کار ساز **حکایت** ایست که در هر صفت شرفی
هر درنده خدا بیدار و زنده **حکایت** نه خدا فقیر را در بیدار با بیدار گفت که او را بستی که بستی که ایم
خواریم بر سینه بر زود **حکایت** که در شکستیم تو را که سرور اگر خود را در دفع است ایم که کم که کم در شکست
خواریم امید شفاست که کس و سبب بخت که است و پس اگر چه اولین را تو این بختی که شرفی
که از زنده کرد **حکایت** حضرت امیر المؤمنین و امام المقتضی علی بن ابی طالب صلوات الله علیه گفت از حضرت
رسالت علی علیه السلام و مسلم شنیدم که بچ بزم هر چه اقدام نماید پس بر فرزند و صوفی بشرط صلوات الله علیه
باب بکار در روز حضرت از یکی از گناه خود را از پیش فراموش کرد **حکایت** که در حضرت که او را میار
زیر آنکه صود بخت و شغل خود او بکلم نفسی شمس است و الله بکلام الله فقیر را در دنیا که بخت از اقام
تایم یا بر نفس خود طاعتی که بکلم نشان شود که خود را از پیش فراموش کرد از خدای تعالی بخت خود را از خدای تعالی
حکایت مردان شنیده ام که گفت از پیش آفتاب و از نه تا نگاه رفتی آیت ای است که از شرفی تویم
بر خیزنی تو از شفا تا بخت **حکایت** که در فرساده و کجوسار و کلاه از خود او بر از خانه که رنگ از دست
و در آن **حکایت** بهی که مریدان که رسد زان و خود را از این مردم که بر زان **حکایت** گفت از پیش
بهری رو الله علیه که در فرساده و کجوسار و کلاه از دست که اعتدال بخت شکست و کلاه از دست که اعتدال بخت شکست
که تا در طوبست و جز بر اقصای بنده در روز قیامت نوری باشد طاهر و از خوف خدای تعالی بخت آب
از دیده بر پیش اند دست و دستار بر و ناله نوازی که خود را خود که در جنت آیتیم که کلاه از دست که اعتدال بخت شکست
و خوار تو را بود **حکایت** در آیت دیدی بنوی آیت **حکایت** در اعتدال از به و صوفی که بخت **حکایت** تر عاقل
سبب نیست در زشت **حکایت** چون آب چشم آب درونی که کار **حکایت** یکی از شریفی که در خانه و در دست
و صوفی است مریدی و ستار که پیش آورد تا اعتدال آن فلک که شرفی که بخت که در دست و خوار

تقصیر

مکت خیرت **م** کوی ملک بعد از اجبت فانی **م** و کر زوی در آقا و خوشنود **م** که در دست بود
خدا و در مانی **الم** قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لو کان العشر فی حق لیا رب ان
فاخر جاد اگر سختی و دشواری و زو و مانگی در سوره انی باشد آسایش و آسانی یابند و او از سوره
بردن کنند صدق رسول الله **م** که بر خجابت ز چشم بصیرت **م** بر دل تو کشف شود و کجاست
از بی با تو فضل **م** که میگوید خدا **م** در بر من منکر منی حدت حیات **م** و قال الله تعالی سبحانه الله
بعد از **م** در حکم لایزالی و علم اندکی چنین مندرست و معرکه دشواری لی بکالی مات **م**
که بکالی بدیده تحقیق درشت **م** که در کثرت فضل خدا از انعامی **م** و هیچ عالی است که می از کالی
باید کالی خویش ندارد و غایتی **م** لطیف و عطاء و فرازش و در اجلا **م** بجا که کثرت و شرف را
در این **م** که در نظر این کلام و سیاق این آیت تکراری رود و مالی فتنه شایسته و مال لطیف
است رات سرود و خزان رات رات **م** در قد و دراک **م** که در حرف اولی که در کثرت است
خیر و منزه است از تو که در و در دشواری تدریس آسانی طهرت و شویب
و الله لا یخلف المیعاد و در مقدم سیر بر سیر که اگر عکس بودی شربت سیر با تو مع فرج
در عزم و مسج براتی خوشگوار یا مدی **م** نبات هیچ لذت در جان و صل **م** که با
در عقب هیچی کشیدن **م** بیا که گفت ترک شهید اگر است **م** ضرورت بعد از آن خطی
دیگر که چون از راک آسانی از بعد از دشواری ضروری الوقوع بود بر آینه در سالی شداید
و ملائت نواصب و مصایب طبیعت را جنبه سلوی و خاطر را نوع سکونی تواند بود **م**
مقص است تانسی و صل نعم **م** وراق در دست باید وصل است **م** زنگی چشم از کرب
می باید **م** که بعد و بی و اکامیه با این است **م** شمع و رحمت و شمول عاطفت حضرت طبت ازان
و اضم ترست که در اشانت و تفران بران و حق تعالی است **م** و قدر و انسانی از انان
رسد منکر پس ازان **م** در کثرت که بسوا احوال و صل و برده احوال بر خطا و ضل و نقصان و برانی

در کمال

درست و کرد **م** زبانی منکر خادیم و فضل و رحمت حق **م** و سوره است جای که هر مکی نیست
و ای و شش است **م** درین خاطر شکسته که **م** در فضل و رحمت مندرست که **م** است این تحقیق و شبر
گفته اند هر جاعری باشد و این لازم آن بود که خدای تعالی در کلام خود فرموده است که این
مع العسر یس **م** ان مع العسر یسرا و قاعده اصحاب خوانست که چون کسی حرف الف لام
مکر که در مانی را عین اولی دانند و چون کوه مکر که در مانی را عین اولی گویند پس حقیقت معنی
و در کجاست قال بنی ثعلب عسر یسیر بنی مکر که یکبارگی بر او آسانی غالب نموده **م**
خدای عزوجل چون ترا ز نظر کردم **م** یک تنه در جردت از رانی **م** در فضل و رحمت بی شک
او چه عجب **م** که از داری دشواری و در آسانی **م** چون یوسف علی بنی و علی السلام برادر
خود را در هر نگاه داشت و با و الله انس و سلوت یعقوب علیه السلام یکبارگی قطع داشت
و ساجد و شانش بر آتش نیاز حق شد **م** فقال جریل بیل بعد از بر داشت **م**
چون بر من صریح **م** که صد **م** منی خوشتر خیال از امید ویم ضعیف **م** و ای سبک و صبار
خوف و **م** که در دنی حیات بجا که خود با هر سبیل علیه السلام مکر و از امید و صلابت
مناقت و استیلا **م** که شوق شکایت منور و حیرت علیه السلام گفت دل در جفای
درست خود را به عابد و یقین دان که در بوستان با هر خاری کلیت و برابر بر رانی بلی
م با در دست محبت با رخ عافیت **م** با تو هم نیست خدا تو نمی **م** در دست هیچ
کسی نزد خدای **م** که گفت آن عیش خندگی طری چون لب در آید روی در خاک نازد و بر
خود را خیرت خداوند و منست و مکر و اس لا یعلم کیف الا هو و پس لا یبلغ قدره و ج معنی
در بعضی روایات چنین است یا کثیر الخیر یا دیم المودت فرج منی یعقوب علیه السلام
تو ای که در کالی آرد و در آید که در با سحر و زنی که اگر بر او سپردن مرده بودای برکت این
نموده که می یعقوب سوز از سوز و لوازم و خفاغ شده بود که تیر سید و بنی و شرف

المفتي

[illegible]

مستحق دفع الله ودر حکایت که که بعضی اسفند بر کشته از ساحل بحر سیم یا قیام در آن
درین روز جوانی از جانب کربلا علی کایه دوست مبارک خود را بفرستاد و بعضی از
برکت دست او شرف محبت و سعادت یافتند که با یکدیگر هم می زدند و بعضی از ایشان
چنانی این جامت بنفشه نامی برآید جوانی را در دگر بگردانید و از برکت حرکت خود بر نوازی
شونده بودم بطیون رسیدند بر این ادب گفتیم کسی در دست نهاده و در طرف خدای بود
آیه دستش بخدای بود آن جوان خواست باز گردد و منشی که هم باز گردید و گفت ای سیدی
بنفیس او مشرک مشرک او چشم او ساقط نشود کسی که بشاید حال صفت اید که در کتبت بود و در کتبت
نیافتند پس سعادت کسی که با پیش این کتبت بود که جوئی بود **حکایت** مشیخ جعفر در کتبت
که در حق بود و چشم که کشته در دست و آن مشیخ بسیار بودیم جانی دوستان مرا و حق را در حق
تقریرت گفتند و کایه بر حق و خطاب که می نمودم طاعت کرده ای **حکایت** که در حق یافتند
هر که است دیده روشن و خفته در کتبت چه میدانند خفته در کتبت و در کتبت و در کتبت
که قابل کتبت بر در کتبت و از آن کتبت و از آن کتبت و از آن کتبت و از آن کتبت و از آن کتبت
گرام و در کتبت و در کتبت و در کتبت و در کتبت و در کتبت و در کتبت و در کتبت و در کتبت
همین است در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
شده و از آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
منشی که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حال عجیب که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
چون باشد که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حکایت که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت

الهم

ترسا و کبر و طرد از حق است **حکایت** گفت از علی طاهر که معاده خود را در کتبت
الطاهر است شفق شد که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
الکلی و کتبت که در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
بخت عافیت و محبت شخص شد **حکایت** که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حکایت که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
و در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
من و در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
با در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حق فریاد که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حکایت که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
رشتن و در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
شکر کتبت که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
نمود و در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
بند و نام او را در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت
حد و جبری بر دقت که در کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت و در آن کتبت

و سخن ابراهیم را که در غده در خاطرش افتاد گفت ای ابراهیم آتی نای یا ابراهیم
گفت و رفت در دست کن درینست خود را نه بکن آتی نای گفتم که درم ابراهیم گفت
خوبی ده بیروی برافنی و او در میان سپید افنی خود جید و در پیش انداخت و درم ستان
میان افنی نهاد و ابراهیم گفت دگر و گریه و رفت و پیش بیروی آید و دگر و گریه
بیروی در میان پراهن ابراهیم سوخته بود و پراهن ابراهیم بیست بیروی آید و در
که بومین بیست در دیده بهیشت نهاد آید و آورده و بقیه در پیش کشید و در پیش کشید
از کلمات شهنشوت که مودن خیمه پیشین دعوی بخت میگردد **تغییر آب از غنیمت**
هیکشت در آتش نکرده دم سرد میدمد و زدی آب و سپید افنی را طلب داشت گفت تو که ای
که من بختی گفتم که نه برسد که گوی میگوید رسول خداست گفت آتی گوی میدمد
شک آب و صوف بود و هر مرد را چای بست گواه و نموده آتش خیمه را فروخته و آب و مسلم را در
انداخت چون شدت آتش حال و بیروست اتراق و التهاب کشید ابراهیم بیست بیروی آید
هر که افشش خدا باشد چکند بوی آب با آتش آخر جانی از حمان آب و گشتند اگر از این
دو که دانی این شغل بر تو زبان آرد و فرمود از پیش برون کردن و بر راجعت تند بر شید و در یک
نموده ابراهیم بیست آید شید که سپید افنی را در کشته است و در بکر خلافت شست جان را بر آید
مسلم آنرا که شستش گوی آید شید **ابن سیر** آتشش را با شش بر شید و راه بر سجد اند و بید
عزیم با بیست افنی و بیرون آید بر سید که از کجای است ازین بر سید که حال آن مسلمان شید
که آن کتاب او را آتش انداخت گفت خدا را بوب را میگوید که گفت بخدا بر تو موندگان مودنی آید
گفت علی نعم عمار او را که گرفت و بسیار گرفت و بجز این بود و میان خود او گرفتند و گفت
بر اگر ما خندان همت حیات از دانی داشت که از است گوی میگوید که با او موطی کرد که با ابراهیم
ادعیه کرده بودند **مسلم** در آن شید و ام که در آتش گرفته اند از بیرون کان خدا سخن و قال

و کرده قند فنی ال دوشان حق و اری منور چشم تعقل نه خیال **مسلم** و عید خزان و ابراهیم
و در خود و در دست و شکست بر شک اسلام آمد خدا را با بسیاری از مسلمانان که در دست
از نیکو گشتند یکی از نگاران پیش ملک گفتم که گفت که ابراهیم که مسکر کرده اند شیدم از کجاست
خبر است عید اسلام و در اطمینان داشت و بی خودی خود است که او را طلب که در عید الله اعلم
که ملک او را شید و او چسبید و خود و غنیمت گفتم که اری منور چشم تعقل نه خیال **مسلم** و عید خزان و ابراهیم
کنم عید الله **مسلم** گفت مراد از این خود هیچ خلافت نیست که منی دگر وقت کنم اگر ملک دنیا
بلی از اری در اندازنی طرطره بر گویم اگر گشتی بر ناکه از ارم که در کشت و ابل معین **مسلم** و در چون
زنگشت که **مسلم** خواهد از دوزخ خواهد که یک کشته تا او را در کشته و با فطر و دوزخ و هر که
که او را بر نماند اما کجا و از آن تا آسب بی وجود از نماند به شد که خایف گردد و هر که بی خودی
مسلم بر دوزخ گفت کی نمند **مسلم** هر که در شش شان ترسد **مسلم** هر که ترسد که لا خدا را که زبان ترسد
خدا را از آن که خدا در دست بالیده و ارجح است بر نماند که در دوزخ و آن سوز و دوزخ است
نی نموده از دانی فرمود تا او را از دوزخ گشتند و ای دیکر بر آب بر شش نهادند تا بیست و ابراهیم
سب از ابراهیم مسلمانان متحاب در آن دیکر آب جوشان انداختند و در اندازند و در دست و اما
بر ابراهیم بر سید که آید و چون کار آب بشام و افغان از سید که است حلقه و که در کمر شید
زود که دست از دوزخ و شند و از صعب که بر سید گفت آتش من آن بود که یک نفس دارم
قالی که در دوزخ انداخته که هر که شکلی مرا حد نفس بودی تا در راه خدا هر یک این خواب کشیده می
حک در شربت اود اسلام نامست در دوزخ خود خوب که گفت اکنون ترا از دوزخ بشیر طر آنکه
بر سید بر سید و عید الله گفت آقامت ابراهیم حکم شمر که عید الله بر خود است و در سید
و او **مسلم** هیچ ابراهیم خلاص یافت **مسلم** و بیخام دلستان آورد **مسلم** و در کشته از جان آورد
چون بر سید بر سید و عید الله گفت تا که بیست ازین آقامت ملک سید که سید خلاص یافت

590

۱۰۰

[illegible]

که که شنیدم در نظر افتادم که در چنین وقتی این حال چگونه ظاهر گشت و در گوشه و در بر داشت
که بر آن کسی که ملاک خواهم شد گفت ای که در طریقی جزو تر برست است و در صراط و در غیر آن طریقی
نی توانم جز بفضل حق علی جلاد **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
نظری من در این سخن بودم که بر ای که شنیدم در بر صراط ایستاده گشته اند و از لعل و از طبع
از رسته فرو گشته اند و گفت ای که بر ای که گفتم که گشته بد و از آن آری تا شنیدم
مستری بود و در آن حرف و مشربتی تر از غسل و خوشی می تر از مشک گفتم از آنکه گوشتی
گفت من می بینم خدا ای تو ام که شنیدم این مقام بجز باقی گفت رضای او ترک می کردی تو که ام او را
خویشا کنی که او این گفت و فایده **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
بر آن کسی که در آن بزرگ مقید بخت نفس بود **برای حرکت با کفر و برای کرد ترا که است**
نمی خا که آن شیب **خدا را چه شتم که توانی کرد** **عبد الله بن اصبه گفت که وقتی از**
چهارم فرمود ای که شنیدم در روز قیامت تو تا طاعت **خدا را چه شتم که توانی کرد**
هر که احکامت نانی بایست **رو به سما که در آن کشتید و گفتم ای که تو خلقی آفریده و در**
او مقید کرده آفریدی گوشتی آنکه که خبری بعلی بر زمین افتد بنگاه کرد و طبع بود و در حق جبه
بر روی دایمی بر آن پیش که تو و نقد کنایت بخوردم و شنیدم که در آن نوزاد بزرگتر شدم
تا پذیرفته بود گفتم **انرا که بخت بر گفتم از او اعتماد بر خطم هر پیش بختی**
پوسته بخت خست او را زنی پس **چرا آن بزرگ بخت و خفت و گفتم** **سفیان که**
رحمة الله علیه حکایت کرد که واصل احدی رحمة الله و زنی فرآن میخواند بایست رسید که
و ای انسان و انکه و ما و در آن کشت **و زنی می در کسانیت و من در برین طلب میکنم**
زنی غلط بگویند و او که بعد از آن طلب روزی شنید از میان مردم بروان رفت و در
بعضی از پیشترها سخن بگویند خبری یافت ضعف بر مستر باشد بر روی کسان که و گفت ای

روشن من بود و حال بدستی ظاهر شد بطریقی چندان بر داشت و کجا بر و بعد از آن غایب گشت
طریق بودی تا داشت یافت **تا بود و چون که شنیدم از من برستی شنیده تا در پس و گشت**
خبرست کل **خدا را چه شتم که توانی کرد** **و گفتم ای که شنیدم از من برستی شنیده تا در پس و گشت**
از اینم که در روز قیامت که در بعضی از آنکه داشت عطفش بر من غالب شد بانی رسید گفتم
را نشسته بکبر و آفتاب اشیاء افتاده است گفت مرد و دست التفات که در پیش ادای گفتم آب
نسب بخت که بخت نشسته ام نشان عصا بر یکی از شکلاته شده و آب حای بیرون آمدت رب
کردم از غسل با وضو تر و در آن حرف حکمت از آن حالت قیام که در پیش من در دست گفت عین و در
و آن حق حای بر و زانوش بر هیچ آفتاب شده **عبد الله بن اصبه گفت که وقتی از**
آبی که زنی بچسب و بعضی در وقت حق من که در کشتی **خدا را چه شتم که توانی کرد**
علی بن الحنفی در آنکه در دست نجو بر کشت بلب و در کشت علی که کشتی آن برش در شادی آمد
شکر شسته بودم **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
چنان کردم **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
را تا نشسته بودم **خدا را چه شتم که توانی کرد** **عبد الله بن اصبه گفت که وقتی از**
و ترغیب و تر **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
بکای او و در **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
منی داد گفتم **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
رو بخت و **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
خدا را چه شتم که توانی کرد **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
بر بخت و **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**
طاس بخت و **خدا را چه شتم که توانی کرد** **مگر خدا ای کشتید بعضی خویش در آن کشت بعضی دیگر هم سیر کرد**

ک
د
ک
ج
س
و
ن
ر
ا
ت
آ
ب
ز
ا
و
م
ف
ا

که در انصاف باشد که صاحب اختیار اقبال **سید** داشتن الی بدین تیر سیرت او پیشتر است که حال
روز جزو خرد گزینست. نیست جزین ملو غفر صلا. و تا خود او در پیش خود. و گفت چه بدید که
حکایت از تاج و شاهانی باید که به خدایا باشد که تا در آن جنس هیچ کس را بدید که از برای غیری که طاقت
نیامدیش از او بدین آزاد نیست. و هر کس زند و مانگش پیشتر است او در وی و در آنجا که
بجست اگول استی بخواد و است. و او شش یکی از این شش مرد **سید** چون جای خود بخار جوش
پوست و جیب او را میانه برانخواست که در آن ازین اصحاب طاقت گشت که با او صاحب دانه
هر چه باید کرد از دانه کاران در دست است. و آنچه بر طبق اقبال نالای غایب است و است و آنچه
بر سر صدقه بود که گفتی خط در و آنچه گفتی با او غیری از این آدم آنچه کاری نیست با او و طبع در آن
عاطق حالان فی وقت نمودن بغضی از دست ملک آفرینی **سید** و است که با من اقبال جان رسد
و در صرت بود و کس چیم بزی. با آردی چنین در خود قبول کردین وای شریفی که شاه و شاه
تبع جادو کردن خون و کس برین در و بیکان غار کار وای سر و یکین نیستی خفته باشد
بر طاقت و است بادی در آن **سید** یکی را گفته باشد از این سید و گفت او را که ترا در خود
دوست نیندازد **سید** هر که شنیده بود و کس با هم کارش را در پیش است. با او صاحب است
که در وقت خویش است **سید** و زوی می کنند و جانی که با او صاحب جمع خود رسول و گفت که
چو آنکه ترا زیارت ما نیندازد آن جزو از اهل جیش و طبع است ترا استغنی سلطنت
است در استغنی طاقت **سید** کسی که در وقت با تو صاحب و شش عجب و کار که در مدقق
طاقت نیست که هر کس که انگو. از درون دل در داشته و کس که او. و زوی می کنند و بعضی از این
بر جانی باید که طاقت تا درون فی رسی گفت تو چیزی یا شرفت خرم که گفت تو امید داشتن صاحب
بود از ناخف بودون **سید** نفس شیر بر شش طایفی. و جیب هر کس بر زور رسد. و زور
اینک رسد که آن بود و هر که از کوه ترسد **سید** سعاد عقل را بر باطن و انانکم عشق رسد

[illegible]

کتابخانه آستان قدس
مسئول کتابخانه
محمد علی داناوند

[illegible]

۵
 این کتاب در سال ۱۲۰۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۲۰۰
 در شهر تهران
 در روز ۱۰
 در ماه ۱۰
 در سال ۱۲۰۰

